کتابِ درسِ فارسی

1

پروفیسر (ڈاکٹر) شمس الدّین احمد

علی محمّد اینڈ سنز سرینگر کشمیر

کتاب درس فارسی

حصّہ اوّل

شاملِ نصاب

کلاس بی۔ اے

(سال اوّل)

مُرتّبہ

پروفیسر (ڈاکٹر) شمس الدّین احمد

صدر شعبۂ فارسی۔ کشمیر یونیورسٹی (سرینگر)

از انتشارات

علی محمّد اینڈ سنز، سرینگر (کشمیر)

فهرست مندرجات

حصّهٔ نثر

مطبوعہ :۔ جے : کے آفسٹ پرنٹرز. دہلی ۶

قیمت : 30/- روپے

پیشگفتار

فارسی زبان میں حیرت انگیز تبدیلی آگئی ہے ۔ اِس تبدیلی سے آشنا ہونے کے لیے ضروری ہے کہ موجودہ فارسی زبان سے ہمارے طلبا واقف ہوں۔ اسی مقصد کے پیشِ نظر یہ کتاب مرتّب کی گئی ہے۔ کوشش کی گئی ہے کہ دورِ حاضر کے بیشتر ادبی، علمی اور ٹکنیکی فارسی الفاظ اور اصطلاحات کو اس کتاب میں جگہ دی جائے۔ اگرچہ مکمل طور پر کتاب اِن کی نمایندگی نہیں کرتی، لیکن آخری سال (یعنی تیسرے سال تک کے بی، اے) تک اکثر اصطلاحات و الفاظ کو سمودینے کی تسلّی بخش حد تک سعی کی گئی ہے۔ مقصد یہ ہے کہ موجودہ فارسی زبان کو جو ایران میں بولی اور لکھی جاتی ہے ہمارے طلبا سمجھیں اور لکھیں۔ اس غرض کے لیے حصّۂ نثر میں بیشتر نثری درسوں کے بعد درس سے متعلق فارسی زبان میں سوالات درج کیے گئے ہیں جن کے جوابات طلبا مذکورہ درسوں میں تلاش کر کے فارسی میں لکھیں گے اور اس طرح کی مشق کرنے سے امید کی جاتی ہے کہ ان کی فارسی کا ادراک بہت حد تک بہتر ہو جائے گا۔ لیکن قدیم (کلاسکی) فارسی کو پڑھنے اور سمجھنے سے گریز نہیں کیونکہ بنیاد تو وہی ہے۔ الفاظ بیشتر وہی ہیں گو کہ بعض جگہوں پر معانی بدل گئے ہیں۔ اس لیے کلاسکی فارسی کو دریافت کرنا اور اسے سمجھنا موجودہ فارسی زبان کے ادراک کرنے کی طرح یکساں طور پر اہم ہے۔ اسی لیے ہم نے نثر و نظم، دونوں میں اسے مناسب نمایندگی دی ہے۔

اُمید ہے کہ اساتذہ کی رہنمائی میں یہ کتاب فارسی زبان (قدیم و جدید) کے سمجھنے میں طلباء کے لیے سودمند ثابت ہوگی ــــ اساتذہ اِن مشوروں پر غور کرنے کی زحمت کریں گے:۔

۱۔ فارسی متن کلاس میں باری باری طلبا سے پڑھوائیں اور جہاں اُن سے تلفّظ میں یا

حصۂ نظم

حصّۂ نثر

لفظ کے پڑھنے میں مشکل پیش آئے، طلبا کی مدد کریں۔

۲۔ اگلے روز کے متن کو پڑھنے کی ذمہ داری پہلے سے ہی طلبا پر رکھی جائے تاکہ طلبا تیاری کر کے آجائیں۔ اِس بارے میں اساتذہ طلبا کو لغت نامے مطالعہ کرنے کی ترغیب دیں۔

۳۔ سوالات جو فارسی میں ہر درس کے بعد پوچھے گئے ہیں ان کے جوابات طلبا اپنی کاپیوں میں متعلقہ درس سے ڈھونڈ کر فارسی میں ہی لکھیں اور اساتذہ ان کاپیوں کو ملاحظہ کیا کریں اور اس بارے بھی طلبا کی مدد کریں۔

۴۔ اُردو عبارتیں جو ترجمہ کے لیے دی جائیں وہ عبارتیں پہلے خود اساتذہ درسی کتاب سے ترجمہ کریں اور پھر طلبا سے ان کا فارسی میں ترجمہ کرنے کو کہیں۔

۵۔ جن درسوں کے آخر میں سوالات وغیرہ درج نہیں، ان کے بارے میں خود اساتذہ سوالات تیار کر کے طلبا سے ان کے جواب فارسی میں لکھنے کو کہیں۔

۶۔ لغت ناموں کے مطالعہ کرنے کی طلبا کو ترغیب دی جائے۔ یہ بہت ضروری ہے۔ جدید فارسی الفاظ کے معانی کے ادراک سے متعلق یہ لغت نامے مفید ثابت ہوں گے:-

(۱) فرہنگ معین : دکتر محمد معین
(۲) فرہنگ امیر کبیر: علی اصغر شمیم
(۳) فرہنگ فارسی (خرد) : م۔ سعیدی پور آذین فر
(۴) دائرہ نائرہ نوین ۔ محمد قریب
(۵) فرہنگ حییم ۔ حییم

۷۔ جدید اور قدیم فارسی تلفظ سے طلبا کو روشناس کرایا جائے۔

اس متواتر عمل سے امید ہے کہ طلبا فارسی زبان سے مناسب حد تک واقفیت پیدا کریں گے اور اس زبان کی افادیت بھی ان پر واضح ہو جائے گی۔

مؤلف

پروفیسر شمس الدین احمد

۸۸-۱-۱۰

به نامِ خُدا

ای نام تو بهترین سرآغاز — بی نام تو نامه کی کُنم باز

(نظامی)

خُداوندا ، اکنون که یک سال بزرگتر شده ام و بار دیگر به کلاس درس آمده ام ، از تو می خواهم که مرا در پندار نیک و گُفتار نیک و کردار نیک یاری کُنی تا بد نیندیشم ، بد نگویم و بد نکنم .

از تو می خواهم که مرا در حفظ احترام آموزگار و پدر و مادرم راهنمائی کُنی .

از تو می خواهم که مرا یاری کنی تا نسبت به دوستانم مهربان باشم و محبّتهایشان را هیچوقت فراموش نکنم و خطاهایشان را نادیده بگیرم .

من این سال را با نامِ تو آغاز می کُنم و یقین دارم که آن را به یاری تو و کوشش خود با موفّقیّت بپایان خواهم رساند .

کلمه ها و ترکیبهای تازه :

پندار = فکر ، خیال

خطاها = کارهای نادرست

سرآغاز = سرفصل ، شروع

کردار = عمل

نیندیشم = فکر نکنم

موفّقیّت = کامیابی ، به مقصود رسیدن .

از من نگاهداری کنید

من از گرانبهاترین آفریده های طبیعت هستم - هرجا انبوهی از همجنسان من دیده شود، شما آدمها بی اختیار به آنجا می روید و در آنجا سکنی می گزینید. سرسبزی و خرمی باغها، جنگلها، خیابانها، پارکها و خانه های شما از من و همجنسان من است. من موجود جانداری هستم که مانند همه جانداران تغذیه می کنم، رشد می نمایم و سرانجام پیر و فرسوده می شوم. نام من درخت است.

بعضی از ما درختان عمر کوتاهی داریم و پس از چند سال فرسوده می شویم. اما بعضی سالیانی دراز عمر می کنند. درخت چنار که در کشور شما فراوان است و چندین صد سال عمر می کند. نوعی درخت در امریکا می روید که عمر آن از همهٔ ما و از همهٔ جانداران روی زمین بیشتر است. این درخت سکویا نام دارد. حدس می زنید که عمر این درخت چقدر باشد؟ چند سال پیش یکی از این درختان را بریدند و دیدند که در حدود ۳۴۰۰ سال از عمر آن می گذرد. لابد می پرسید که چگونه از بریدن تنهٔ درخت می فهمند که عمر آن چند سال است؟ وقتی که تنه یکی از ما را ببرند در محل برشش دایره هائی دیده می شود. هر کدام از این دایره ها یک سال از عمر ما را نشان می دهد.

راستی این را هم بدانید که قد بلندترین موجود زنده نیز همین درخت سکویاست، بلندی این درخت از صد متر هم بیشتر است، یعنی اگر پنجاه نفر آدم قد بلند روی سر هم بایستند باز هم به نوک آن نمی رسند.

من جانداری هستم که گاز کربنیک هوا را میگیرم و اکسیژن پس چون شما نفس می کشم و با تنفس خود هوای سالم و روح افزائی برای شما بوجود می آورم. غذای خود را از خاک می گیرم و آن را تبدیل به هزاران چیز سودمند می کنم که در زندگی شما بکار می آید.

پرسش :

۱- چرا ما هر کاری را با نام خدا شروع می کنیم ؟
۲- چرا ما باید فکر بد نکنیم ؟
۳- اگر کردار ما خوب نباشد چه می شود ؟
۴- اگر گفتار ما خوب نباشد چه می شود ؟
۵- آیا برای موفّق شدن در کاری کافی است که آن کار را با نام خدا شروع کنیم ؟

تکلیف شب اوّل :

— از روی شعر درس یک بار و از روی هر یک از این کلمه ها پنج بار بنویسید :
حاضر - حفظ - احترام - راهنمایی - آغاز - خطا - یقین - کوشش - موفّقیّت.

تکلیف شب دوّم :

— جواب این سؤالها را بنویسید :
۱- چه کارهای خوبی در تعطیلات زمستان انجام داده اید ؟
۲- برای اینکه امسال موفّق بشوید چه کارهایی باید بکنید ؟
۳- در زنگ تفریح حسن هنگام بازی به منوچهر تنه زد. منوچهر به زمین افتاد. حسن او را بلند کرد و معذرت خواست. به نظر شما منوچهر چه باید بکند ؟
۴- چگونه می توانید به آموزگار خود کمک کنید ؟
۵- چه کمکی در خانه به پدر و مادر خود می کنید ؟

تغذیه می کنم = غذا بدست می آورم، غذا می خورم

روح افزا = جانبخش، شادی آور

سکنی می گزینید = مسکن می گیرید، جای می گیرید.

صمغ = مایعی که از بعضی درختان به بیرون می تراود

ضربه نزنید = آسیب نرسانید ضرب نرسانید -

کلوخ = گل خشک شده، خشت پاره

پرسش:

۱. این درس از زبان چه گفته شده است؟

۲. چرا درخت از گرانبهاترین آفریده های طبیعت است؟

۳. انسان بیشتر به چه جاهائی می رود و در آن آبادانی بوجود می آورد؟

۴. عمر کدام درخت از همهٔ درختان بیشتر است؟

۵. درخت سکویا در کجا می روید؟

۶. از کجا می فهمند که درخت چند سال عمر دارد؟

۷. درخت غذای خود را از کجا می گیرد؟

۸. از چوب درخت چه چیزهایی می سازند؟

۹. چرا نباید درخت را زخمی کرد؟

۱۰. چرا نباید حلقه های فلزی به درخت پیچید؟

۱۱. چرا نباید به درخت لباس و چیزهای دیگر آویزان کرد؟

۱۲. چرا نباید روی درخت یادگاری نوشت؟

۱۳. چرا نباید در اطراف درخت آتش روشن کرد؟

۱۴. چرا نباید به درختی که تازه کاشته اند دست زد؟

هیچ چیز من بی ثمر نمی ماند، شما از گل، دانه، میوه، ساقه، شاخه، پوست و ریشه من به انواع گوناگون بهره مند می شوید. از چوب من کاغذ، کتاب، دفتر، قلم، مداد، رادیو، میز، صندلی، نیمکت، قفسه، گنجه، در، پنجره، کبریت، عصا، نردبان، قاب عکس و هزاران چیز دیگر می سازید.

در برابر این همه سودی که به شما می رسانم از شما چند چیز می خواهم. من می خواهم:

— با تبر، چکش، کفش و چیزهای دیگر به من ضربه نزنید و مرا زخمی نکنید!

— مرا با سیم و حلقه های فلزی نپیچید!

— برای آویزان کردن لباس و چیزهای دیگر مرا با میخ سوراخ نکنید!

— زنجیر سگ و بند جانوران دیگر را به من نبندید!

— اسم خودتان را برای یادگاری بر روی من ننویسید!

— برای بدست آوردن صمغ و شیره، پوست مرا نکنید!

— جسم سنگینی به من تکیه ندهید!

— اطراف من سنگ و کلوخ و چیزهای دیگر جمع نکنید!

— به شاخه های من لباس و چیزهای دیگر آویزان نکنید!

— در اطراف من آتش روشن نکنید!

— وقتی که مرا تازه می کارند هرگز به من دست نزنید و تکانم ندهید!

کلمه ها و ترکیبهای تازه:

آفریده = مخلوق، خلق شده

برش = بریده

بی ثمر = بیفایده

داستان پرواز

۱- انسان پرنده

انسان از زمانهای بسیار قدیم آرزوی پرواز داشته است. می خواسته است که در آسمان زیبای آبی پرواز کند، از عقابها بالاتر رود و از ابرها بگذرد. می خواسته است که به ماه روشن و ستارگان درخشان برسد. انسان، برای رسیدن به این آرزو کوششها و فداکاریهای بسیار کرده است.

صد سال پیش، در گوشه ای از کشور آلمان، جوانی به فکر پرواز افتاد. نام او "اتو" بود. اتو در بال گستردهٔ پرندگان دقت بسیار کرده بود. اتو می گفت:

"اگر بتوانم بال بزرگ و نیرومندی بسازم، خواهم توانست مانند پرندگان پرواز کنم." پس به کار و آزمایش پرداخت، بالهای گوناگون ساخت ولی با هیچیک نتوانست پرواز کند. اتو ناامید نشد و دست از کوشش نکشید.

عاقبت پس از چندین سال زحمت، روزی که باد ملایمی می وزید بالهای بزرگی را بر دوش بست و از فراز تپه ای خود را در فضا رها کرد. اتو هنگامی که آرام و آهسته با بالهای گسترده به زمین فرود آمد، از شادی در پوست خود نمی گنجید. همهٔ مردم به او تبریک گفتند. این پیروزی او را بر این داشت که کار خود را ادامه دهد.

از آن پس اتو با بالهای بهتر و محکمتری ساخت و صدها بار در آسمان پرواز کرد. ولی روزی هنگام پرواز ناگهان باد تندی وزید و بالهای قهرمان پرواز را در هم شکست.

تمرین :

— با هر یک از این کلمه ها یک جمله بسازید :

تبدیل، کلوخ، پارک، بی ثمر، فرسوده، بی اختیار، مجبور.

— از روی این کلمه ها سه باز بنویسید :

ضربه، سکنی، روح افزا، تغذیه، ثمر، صمغ، فلز، عصا، تنفس.

— در این عبارتها به جای نقطه ها فعل مناسب بگذارید و از روی آنها یک بار بنویسید :

۱. درخت با تنفس خود هوای روح افزای ......

۲. هیچ چیز درخت بی ثمر ......

۳. درخت را با حلقه های فلزی ......

۴. در روی درخت یادگاری ......

۵. جسم سنگین به درخت تکیه ......

۶. پوست درخت را ......

۷. در اطراف درخت آتش روشن ......

— به پرسشهای درس از شمارهٔ ۹ تا ۱۴ توجه کنید. این پرسشها دربارهٔ خواستهای درخت است. خواستهای درخت را بدقت بخوانید و ببینید دربارهٔ کدام یک از خواستهای آن پرسش نشده است، برای آنها پرسش مانند پرسشهای ۹ تا ۱۴ درست کنید. جواب پرسشهایی را که درست کردید در مقابل آنها بنویسید.

— فایده های درخت و درختکاری را بنویسید.

داستان پرواز

۲- نخستین هواپیما

"ویلبر رایت" جوان باهوش و درسخوانی بود. روزی هنگام بازی به زمین خورد و به سبب شکستگی استخوان مجبور شد که چند سال در خانه بماند. او در این مدت بیکار نشست و کتابهای بسیار خواند. اتفاقاً کتابهائی در بارهٔ سرگذشت "اتو" و آزمایشهای او به دستش رسید. ویلبر رایت پس از خواندن این کتابها تصمیم گرفت که کار او را دنبال کند. پس با کمک برادر خود "ارویل" بالهائی ساخت که با آن می شد از بلندی بسلامت فرود آمد. چندی بعد این دو برادر امریکائی به فکر ساختن ماشینی برای پرواز افتادند.

سه سال طول کشید تا کوششها و تجربه های ویلبر و ارویل به نتیجه رسد. هنگامی که نخستین هواپیمای آنها آماده شد، دوستان خود را به رشتی دعوت کردند تا اولین پرواز آنها را تماشا کنند. همه با اشتیاق منتظر دیدن این کار عجیب بودند.

ماشین هواپیما روشن شد. قلب دو برادر از شادی و هیجان می تپید. سرانجام هواپیما از زمین برخاست و شروع به پرواز کرد. این پرواز ۳۸ دقیقه بطول انجامید. سپس هواپیما در میان شادی دوستان بسلامت بر زمین نشست و ویلبر با سرافرازی از آن خارج شد.

ویلبر و ارویل اولین کارخانهٔ هواپیما سازی را تأسیس کردند. بدینسان آسمان به اختیار انسان در آمد.

۲ د. فارسی ۱۰۱

کلمه‌ها و ترکیبهای تازه

پیروزی = موفقیت، موفق شدن

درهم شکست = خرد کرد

فراز = بالا

گسترده = باز

نمی‌گنجید = جا نمی‌گرفت

پرسش :

۱. انسان از زمانهای قدیم چه آرزویی داشت ؟

۲. اتو اهل کدام کشور بود ؟

۳. فرق پرواز اتو با پرواز پرندگان چه بود ؟

تکلیف شب اول :

ـ با هریک از این کلمه‌های هم خانواده یک جمله بسازید :

پر، پرنده ، پرواز ، فضا ، فضانورد، فضایی . نیرو، نیرومند.

کلمه‌هایی پیدا کنید که معنی آنها مخالف معنی کلمه‌های زیر باشد . و با هریک از آنها یک جمله بسازید :

درسخوان، سالم، نخستین ، با اشتیاق ، شادی ، نیرومند، شجاع .

مثال : بعد ، قبل

من بعد از او به منزل آمدم .

خواهرم قبل از همه به مدرسه رسید .

۵. نخستین فضانوردی که به دور کرۀ زمین گردش کرد که بود و اهل کدام کشور بود ؟

تکلیف شب اوّل :

— جواب این سؤالها را بنویسید :

۱. تا صد سال پیش آسمان جای پرواز که بود ؟

۲. انسان از زمانهای قدیم چه آرزویی داشت ؟

۳. نخستین کسی که به این آرزو رسید که بود و اهل کجا بود ؟

۴. نخستین هواپیما را که ساخت ؟

۵. فرق پرواز اتو با پرواز برادران رایت چه بود ؟

تکلیف شب دوم :

— جمله های زیر را کامل کنید و از روی آنها یک بار بنویسید :

۱. ارویل و ویلبر با هم برادر . . . .

۲. ویلبر رایت هنگام بیماری کتابهای بسیار . . . .

۳. ویلبر رایت روزی هنگام بازی به زمین . . . . .

۴. برادران رایت به فکر ساختن هواپیما . . . .

۵. برادران رایت برای تماشای اولین پرواز خود از دوستانشان دعوت . . . . . .

۶. هنگام پرواز قلب دو برادر از شادی . . . . . .

۷. اولین پرواز با هواپیما ۲۸ دقیقه بطول . . . .

۸. اولین کارخانۀ هواپیماسازی را برادران رایت . . . .

۹. از شروع ساختمان هواپیما اکنون بیش از هشتاد سال . . . .

۱۰. روزی فرا خواهد رسید که انسان بر یکی از ستارگان آسمان . . . .

از آن زمان بیش از هشتاد سال می گذرد. امروز هواپیما های غول پیکر انسان را در اندک زمانی از این سوی زمین به سوی دیگر آن می برند. دانشمندان جهان می کوشند تا روزی انسان بتواند بر یکی از ستارگان آسمان فرود آید.

اکنون فضانوردان قهرمان به وسیلهٔ موشکهای گوناگون به فضا های دوردست راه یافته اند.

کلمه ها و ترکیبهای تازه :

اندک = کم

بدینسان = به این سان، به این ترتیب

بطول انجامید = طول کشید

تأسیس کردند = ساختند، درست کردند

سرافرازی = سربلندی، افتخار

سرانجام = آخر

سو = طرف

غول پیکر = با اندامی مانند غول، بسیار بزرگ

هیجان = شور

پرسش :

۱- برادران رایت اهل چه کشوری بودند؟

۲- آیا این دو برادر از کار اتو با خبر بودند؟

۳- کوششها و زحمتهای برادران رایت پس از چند سال به نتیجه رسید؟

۴- از اولین پرواز انسان با هواپیما تقریباً چند سال می گذرد؟

در زیر زمین نزد همکار خود گذاشت و خود در طبقهٔ بالا در پشت تلفن چنین گفت: آقای واتسن، لطفاً تشریف بیاورید بالا.

لحظه ای بعد واتسن با شعف بسیار وارد اتاق شد و فریاد زد: دستگاه کار می کند! صدای شما را شنیدم! عاقبت موفق شدید!

به این ترتیب بار دیگر باز مخترعی با جرأت و کوشش و پشتکار فراوان وسیله ای دیگر برای آسایش مردم تهیه کرد.

اکنون که در حدود بیش از صد سال از آن تاریخ می گذرد، همهٔ شهرهای سراسر جهان و همهٔ خانه ها در شهرهای بزرگ با سیمهای تلفن به هم مربوط شده است و به آسانی می توان از خانه ای با خانه ای دیگر و از شهری با شهر دیگر گفتگو کرد.

کلمه ها و ترکیبهای تازه:

ارتعاشات	=	لرزشها
برمی انگیزد	=	تحریک می کند
پشتکار	=	پایداری، پایداری در انجام دادن کارها و بپایان رساندن آنها.
ثمره	=	نتیجه، میوه
دلسرد	=	بی شوق، بی میل
شعف	=	شادمانی
شهامت	=	بیباکی
نقایص	=	عیبها، نقصها.
مخترع	=	اختراع کننده، کسی که چیز تازه ای می سازد

اختراع تلفن

زندگی ما آدمیان روز بروز آسانتر و دلپذیرتر می شود و هر روز بنوعی از ثمرهٔ کوشش دانشمندان و مخترعان بزرگ برخوردار می شویم. معمولاً داستان هر اختراعی به این ترتیب آغاز می شود که نکته ای ساده کنجکاوی دانشمندی را برمی انگیزد. وی با شهامت و پشتکار دنبال آن ساعی گیرد؛ از شکست دلسرد نمی شود، بلکه از آن پند میگیرد و نقایص کارش را برطرف می کند. سرانجام، پس از سالها رنج و زحمت، به آرزوی خود دست می یابد و اثری جاویدان از خود باقی می گذارد.

داستان زندگی "الکساندر گراهام بل" مخترع تلفن نیز چنین آغاز شد. بل آموزگار کودکان کر و لال بود و از کر بودن شاگردان خود رنج می برد. عاقبت به این فکر افتاد که یک گوشی بسازد تا به یاری آن کرها صداها را بشنوند. در این راه زحمت بسیار کشید و آزمایشها کرد.

بل روزی هنگام آزمایش ناگهان متوجه شد که به وسیلهٔ برق می توان ارتعاشات صدا را از جائی به جای دیگر فرستاد. وی دریافت که به رازی بزرگ پی برده است. آنگاه به فکر ساختن دستگاهی افتاد که مردم بتوانند با آن از راه دور با یکدیگر گفتگو کنند.

برای رسیدن به این مقصود به تحصیل در رشتهٔ برق پرداخت. از آن پس اتاق کوچک او همیشه پر از سیم و وسائل برقی بود. بارها در لحظه ای که گمان می کرد موفق شده است، یا شکست روبرو می شد زیرا یا سیمی بد بسته شده بود یا حساب کار در جائی غلط بود.

پس از سالها روزی بل با همکار خود "واتسن" در دو اتاق جداگانه پشت دستگاههای گیرنده و فرستنده ایجاد کرده بود باد ستگاه گیرندهٔ خود شنید. از این کشف بسیار شاد شد و به تکمیل دستگاه خود پرداخت. روزی که نخستین تلفن ساخته شد، بل دستگاه گیرندهٔ را

ـــ در این جمله ها و عبارتها به جای نقطه ها اسم مناسب بگذارید و از روی آنها یک بار بنویسید:

۱- پارسال ... محصول خوبی داشت.

۲- دوست من .... بیشتر اوقات کتاب می خواند.

۳- علی به ... علف داد.

۴- در کیف من یک ...، دو ... و سه ... وجود دارد.

۵- مخترع ... نخست آموزگار بود.

۶- .... یکی از شاعران بزرگ ایران است.

۷- فردوسی ... را بنظم آورد.

۸- .... یکی از مفاخر ایران است.

۹- قطره قطره جمع گردد وانگهی ... شود.

۱۰- هر که .... ش بیش برفش بیشتر.

پرسش :

۱- چرا زندگی ما آدمیان روز بروز آسانتر و دلپذیرتر می شود ؟
۲- معمولاً داستان هر اختراعی چگونه شروع می شود ؟
۳- معمولاً مخترعان افراد با شهامت و با پشتکاری هستند یا افرادی مأیوس و ناامید ؟
۴- مخترع تلفن کیست ؟
۵- مخترع تلفن چگونه بفکر ساختن تلفن افتاد ؟
۶- بل هنگام آزمایش متوجه شد که به وسیلهٔ چه چیزی می توان از ارتعاشات صدا را از جایی به جای دیگر فرستاد ؟
۷- چرا بل به تحصیل در رشتهٔ برق پرداخت ؟
۸- نخستین جمله ای که در تلفن گفته شد چه بود ؟
۹- چرا همکار بل با شادی وارد اتاق شد و گفت " عاقبت موفق شدید " ؟
۱۰- اکنون تلفن چه نقشی در جهان دارد ؟
۱۱- تقریباً چند سال از اختراع تلفن می گذرد ؟

تمرین :

— جواب این سؤالها را بنویسید :
۱- مخترع هواپیما که بود ؟
۲- الکل را که کشف کرد ؟
۳- کتاب " شاهنامه " را که سرود ؟
۴- ابوعلی سینا که بود ؟

— با هر یک از این کلمه های هم خانواده یک جمله بسازید :
مخترع ، اختراع - اثر ، آثار ، تأثیر - عمل ، اعمال (عملها) ، معمولاً -

سرودن = چیزی را به شعر گفتن	عجم = ایرانی
می زیسته است = زندگی می کرده است	هش = هوش

پرسش :

۱- فردوسی در چند سال پیش می زیسته است ؟

۲- کتاب معروف فردوسی چه نام دارد ؟

۳- شاهنامه در بارهٔ چه موضوعی است ؟

۴- فردوسی در کجا بدنیا آمده است ؟

۵- چرا مردم برای زیارت به مشهد می روند ؟

تکلیف شب اوّل :

ــ جواب این سؤالها را بنویسید :

۱- چند داستان شاهنامه را نام ببرید -

۲- فردوسی چند سال کوشید تا شاهنامه را بوجود آورد ؟

۳- چرا گفته است « عجم زنده کردم بدین پارسی » ؟

۴- آیا فردوسی می دانسته است که نامش باقی خواهد ماند ؟ کدام شعر او این فکر را نشان می دهد ؟

۵- از شاعران معروف ایران جز فردوسی چه کسان دیگری را می شناسید ؟

۶- آرامگاه فردوسی در کجاست ؟

تکلیف شب دوم :

ــ از این هشت کلمه ، چهار کلمهٔ جدید درست کنید و با هر یک جمله ای بسازید :

میهن ، گاه ، نامه ، فرود ، خوش ، پرست ، جال ، شاه

ــ از روی شعر این درس بنویسید و آن را حفظ کنید -

فردوسی

فردوسی یکی از شاعران بزرگ ایران است که در حدود هزار سال پیش می زیسته است. فردوسی در طوس، نزدیک مشهد بدنیا آمد و در همانجا زندگانی کرد. آرامگاهش نیز در طوس است. کسانی که برای زیارت به مشهد می روند، از آرامگاه این شاعر بزرگ هم دیدن می کنند.

فردوسی مردی میهن پرست بود و به تاریخ ایران قدیم علاقه داشت. این بود که داستانهای شاهان و پهلوانان قدیم ایران را بشعر درآورد و در کتابی جمع کرد. همهٔ ایرانیان این کتاب را می شناسند و آن را می خوانند. اسم این کتاب شاهنامه است. شاهنامه داستانهای زیبائی دارد :-
مانند داستان «رستم و سهراب»، «بیژن و منیژه»، و «زال و رودابه»

فردوسی با سرودن شاهنامه خدمتی بزرگ به ایران کرده است. این است که همهٔ ایرانیان فردوسی را دوست دارند و بر او آفرین می گویند. فردوسی گفته است :

بسی رنج بردم در این سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی
نمیرم از این پس که من زنده ام — که تخم سخن را پراکنده ام
هر آن کس که دارد هش و رای و دین — پس از مرگ بر من کند آفرین

کلمه ها و ترکیبهای تازه :

پارسی = فارسی.
رای = فکر، اندیشه، عقیده

به طرف دیگر از جاهای معیّن خط کشی شده عبور نمی کنند مرتکب خلاف می شوند. همچنین دوچرخه سوارانی که با دوچرخه وارد پیاده رو می شوند و پیاده روندگان را ناراحت می کنند خلاف کارند.

خیابان برای این به دو قسمت تقسیم شده که وسایل نقلیه از داخل خیابان (قسمت سواره رو) و پیادگان در دو طرف (قسمت پیاده رو) و هرکس در منتهی الیه دست چپ خود حرکت کند.

بیشتر خیابانهای پر رفت و آمد در جاهای مخصوص با خطهای سفید رنگ یا با میخهای آهنی علامت گذاری شده است.

در هنگام عبور از یک طرف به دیگر خیابان باید از این محلّها گذشت و تا وسط خیابان به طرف چپ و از وسط به بعد به طرف راست نگاه کرد.

اگر در چهارراهی که چراغ راهنما دارد بخواهیم از سوئی به سوی دیگر خیابان برویم، باید به چراغ راهنما توجّه داشته باشیم. معمولاً در چهارراههای روی هر پایه دو ردیف چراغ نصب کرده اند:

ردیف اوّل که مخصوص وسائل نقلیه است سه رنگ دارد: قرمز، زرد، سبز، وسائل نقلیه با رنگ قرمز می ایستند، با رنگ زرد برای ایستادن یا حرکت کردن آماده می شوند و با رنگ سبز حرکت می کنند. ردیف دوّم که مخصوص عابران پیاده است دو رنگ دارد: قرمز و سبز، عابر پیاده با روشن شدن چراغ قرمز بایستد و با روشن شدن چراغ سبز حرکت کند.

گاهی دیده می شود که برخی از بچه ها مقرّرات عبور و مرور را رعایت نمی کنند و باعث بروز تصادف و ایجاد خطر می شوند. اینان بچه هائی هستند که در وسط خیابان، در جائی که محلّ رفت و آمد اتوموبیلهاست، بازی می کنند یا بدون داشتن مهارت و صلاحیت سوار دوچرخه می شوند.

بچه هائی می توانند در خیابانها دوچرخه سواری کنند که سیزده سال تمام داشته باشند و

مقرّرات عبور و مرور

امروزه در تمام شهرهای بزرگ و کوچک و حتی در دهکده ها بیشتر مردم برای اینکه از جایی به جایی بروند یا بار و حیوانات خود را حمل کنند از وسایل نقلیهٔ موتوری مانند اتوبوس و اتوموبیل و کامیون و موتوسیکلت و وسائل نقلیهٔ غیر موتوری مانند دوچرخه استفاده می کنند.

در شهرهای بزرگ، بیشتر مردم، صبح هنگام بدون داشتن وسیلهٔ نقلیه نمی توانند به محل کار خود بروند.

هر روز که می گذرد بر تعداد وسائل نقلیه افزوده می شود زیرا از یک طرف جمعیت دائماً در حال افزایش است و از طرف دیگر، بر اثر پیشرفت صنعت، این وسائل آسانتر و ارزانتر در دسترس مردم قرار می گیرد.

حال اگر رانندگان این همه وسایل نقلیه و حتی عابران پیاده بخواهند بدون رعایت نظم و ترتیب و مقررات و مطابق دلخواه خود بحرکت درآیند بدیهی است که در مدت بسیار کم وضع شهرها بهم می خورد، صدها تصادف روی می دهد و هزاران نفر کشته می شوند.

برای احتراز از این خطرات و جلوگیری از بی نظمی در عبور و مرور، رعایت مقررات و قوانین راهنمایی رانندگی بر هر فردی واجب است و هر کس از این مقررات سرپیچی کند متخلف شمرده می شود و باید مجازات شود.

عابران پیاده که به جای عبور از پیاده رو در داخل خیابان یعنی در سواره رو حرکت می کنند و از لابلای اتوموبیلها می گذرند و برای گذشتن از یک طرف خیابان

پرسش :

۱- چرا هر روزی که می گذرد بر تعداد وسایل نقلیه افزوده می شود ؟
۲- چرا باید مقررات عبور و مرور را رعایت کرد ؟
۳- چرا سرپیچی از مقررات عبور و مرور خلاف است ؟
۴- چرا هر کس باید از منتهی الیه دست چپ خود حرکت کند ؟
۵- در سر چهار راهها در روی هر پایه چند ردیف چراغ نصب کرده اند ؟
۶- چرا بدون گواهینامه نمی توان سوار دوچرخه ؟
۷- آیا بچه ای بسن دوازده سال می تواند گواهی دوچرخه سواری بگیرد ؟

تکلیف شب اوّل :

از روی این جمله ها چند بار بنویسید :

پلیس مدرسه حافظ جان دانش آموزان است .

چراغ قرمز علامت توقف است .

در خیابان از جای خط کشی شده می گذریم .

عبور از لابلای اتوموبیلها خطرناک است .

آسایش ما در رعایت مقررات است .

همیشه باید از پیاده رو راه برویم .

تکلیف شب دوم :

جواب این پرسشها را بنویسید :

۱- چگونه باید از یک طرف بطرف دیگر خیابان رفت ؟
۲- چرا خیابان را علامت گذاری و میخ کوبی کرده اند ؟
۳- چراغ راهنما چگونه عابرین و وسائل نقلیه را راهنمائی می کند ؟ ۴- چه کسانی می توانند سوار دوچرخه شوند ؟

بعلاوه در امتحان دوچرخه سواری قبول شوند. برای اینکه پلیس از صلاحیت و مهارت کسانی که می خواهند اتوموبیل یا موتوسیکلت یا دوچرخه براننداطمینان داشته باشد، از آنان امتحان بعمل می آورد به آنهایی که در امتحان موفق شوند گواهی نامۀ رانندگی می دهد. سوار دوچرخه شدن بدون داشتن گواهینامه تخلّف است و جریمه دارد.

کلمه ها و ترکیبهای تازه :

احتراز = دوری

ایجاد = بوجود آوردن

بعلاوه = علاوه براین، اضافه براین

تخلّف = قانون را رعایت نکردن، زیرپا گذاشتن قانون

تعداد = شماره

جریمه = پولی که تخلف کننده به دولت می پردازد

رعایت = نگه داشتن، اطاعت.

خلاف = کاری که مطابق قانون نباشد. صلاحیت = شایستگی، لیاقت

عابر = عبورکننده، گذرنده عبور و مرور = آمدوشد، رفت وآمد

قوانین = قانونها مجازات = کیفر، جزای بد.

مقررات = قانونها منتهی الیه = آخرین قسمت

مهارت = استادی نصب کردن = قراردادن.

وسایل نقلیه = وسیله هایی که برای بردن انسان و بار از جایی به جایی بکار می روند.

وسایل نقلیۀ موتوری = وسایل نقلیه ای که با موتور حرکت می کنند.

پرسش :

۱- هما به کجا می رفت ؟
۲- چند بار اسفند هما و فریدون به خرید رفتند ؟
۳- چرا باید وقت کافی برای هر کاری داشت ؟
۴- چرا فریدون فوری همراه هما نرفت ؟
۵- فریدون چه می خواست بخرد ؟

جواب این سؤالها را بنویسید :

- چه کسی نامه را به مقصد می رساند ؟
۲- برای اینکه بدانیم گیرندهٔ نامه کیست کدام طرف پاکت را می خوانیم ؟
۳- برای اینکه بدانیم فرستندهٔ نامه کیست کدام طرف پاکت را می خوانیم :

تکلیف شب اوّل :

- با هر یک از این کلمه ها و ترکیبها یک جمله بسازید :
کارت تبریک ، کتابفروشی ، انجام بدهیم ، فرصت ، شتاب ، عجله ، پست ، اجازه ، صبر ، حتماً ، فوراً ، تعجب ، موقع .

نوروز

۱. کارت تبریک

فریدون، هما را نزدیک خانه شان دید و از او پرسید: با این عجله کجا می روی؟

هما گفت: کتاب فروشی سر کوچه کارتهای تبریک قشنگی آورده است، می خواهم چند تا کارت بخرم.

فریدون با تعجب گفت: از حالا؟ دوازده روز به عید داریم!

هما — مادرم می گوید بهتر است که همهٔ کارها را سر فرصت انجام بدهیم زیرا کاری که با شتاب انجام بشود، ممکن است خراب شود. من هم کارتها را زودتر می نویسم و به پست می دهم تا بموقع به دست دوستانم برسد. اگر می خواهی، بیا تا با هم برویم.

فریدون — بد نیست. من هم می خواهم که چیزهایی بخرم. صبر کن تا بروم از مادرم اجازه بگیرم و پولم را بردارم و با هم برویم.

هما همراه فریدون به خانهٔ آنها رفت. پس از اینکه فریدون از مادرش اجازه گرفت و پول برداشت، هر دو برای خرید به راه افتادند.

هما گفت: خوب فریدون، تو چه می خواهی بخری؟

فریدون — خیال دارم که خودم کارت تبریک درست کنم. برای این کار می خواهم کاغذ رنگی و مقوا و چسب و مداد رنگی بخرم.

کلمه ها و ترکیبهای تازه:

انجام بدهیم = تمام بکنیم، پایان بدهیم.　　　شتاب = عجله

مادرم به همهٔ اهلِ خانه عیدی می دهند. آن وقت مثل همهٔ مردم براه می افتیم و به دیدن پدربزرگ و مادربزرگ و عمّه و خاله و خویشان دیگر می رویم. روز عید خیابانها واقعاً تماشایی است. همهٔ بچّه ها لباسهای پاکیزه پوشیده اند و شاد و خرّم با پدر و مادرشان به دید و بازدید می روند. راستی که نوروز از همهٔ عیدهای دیگر دوست داشتنی تر است. می گویند هزارها سال است که در ایران این روز را جشن می گیرند.

کلمه ها و ترکیبهای تازه

اثاث = اسباب خانه　　تحویل = نو شدن سال

پرسش :

۱. خانوادهٔ ها عید را چگونه برگزار می کنند؟

۲. مادر ها چند روز قبل از عید در خانه چه می کنند؟

۳. در منزل شما چه چیزهایی بر سفرهٔ هفت سین می گذارند؟

۴. آیا نوروز عید جدیدی است؟

تکلیف شب اوّل :

هفت کلمهٔ دیگر پیدا کنید که با (س) شروع بشود و با هر یک جمله ای بسازید.

الف : جواب این سوالها را بنویسید :

۱. چرا موقع تحویل سال توپ شلیک می کنند؟

۲. چرا پیش از عید مردم در خیابانها براه می افتند؟

ب : این کلمه ها را بنویسید و در مقابل هر یک از آنها، کلمه های هم خانواده با آن را بنویسید :

آتش، جنگل، باغ، تعجّب، خوش.

ج : با هر یک از این کلمه ها جمله ای بسازید :

خار، خوار، خواست، برخاست، جشن، شگوفه، دعوت، عید، نقل کرد.

نوروز

۲ - جشنِ نوروز

هما و فریدون در راه باهم اینطور گفتگو می کردند:

هما ـ ما هم مثل همهٔ ایرانیان نوروز را جشن می گیریم. برای سفرهٔ هفت سین گندم و عدس سبز می کنیم. مادرم از پانزدهم اسفند شروع به خانه تکانی می کند. اثاث خانه و اتاقها را تمیز می کند و شیشه ها را پاک می کند. من هفت سین را دوست دارم و همیشه در چیدن آن به مادرم کمک می کنم. غیر از هفت سین که سبزه و سمنو و سنجد و سماق و سیر و سنبل و سرکه است، چیزهای دیگر هم در سفره می گذاریم، مثل نان و سبزی و تخم مرغ رنگ کرده. راستی رنگ تخم مرغ هم باید بخرم، چون تخم مرغها را من رنگ می کنم.

فریدون: راستی به من هم یاد بده، دلم می خواهد که این کار را یاد بگیرم.

هما: الآن که برگشتیم باهم چند تخم مرغ رنگ می کنیم تا یاد بگیری.

فریدون: دیگر چه چیز در سفره می گذارید؟

هما: آئینه، قرآن، اسپند، شمعهای رنگی، ماهیهای قرمز، ظرف بلور پر آب، گل، شیرینی، آجیل و میوه.

کار هفت سین را که تمام کردیم، لباسهای نو را می پوشیم و به انتظار تحویل سال می نشینیم. همین که صدای توپ شنیده شد، همه یکدیگر را می بوسیم و سالِ نو را به هم تبریک می گوییم و شیرینی می خوریم.

فریدون ـ ما هم موقع تحویل سال به دور سفرهٔ هفت سین می نشینیم. پدر و

هرکس بسته ای در دست داشت. همه درباره ٔ گردش آن روز حرف می زدند، همه شاد بودند. اتوبوسها، اتومبیلهای شخصی وتاکسیها همه درحرکت بودند. جنجال عجیبی برپا بود.

کلمه ها وترکیبهای تازه:

برپا بود = بلند بود

جنجال = سروصدا

پرسش:

۱. روزسیزده بدر روز چندم فروردین است؟

۲. چرا بچّه های خواستندکه روزسیزده بدر هوا خوب باشد؟

۳. به نظر شما چرا بچّه ها سبزه هائی راکه برای عید سبزکرده بودند با خود بر داشتند؟

۴. غذاهای پخته را چطور بردند؟

۵. لباس گردش پرویز وداریوش چطور بود؟

۶. در روز سیزده بدر بچّه ها چه بازیهایی می کنند؟

تکلیف شب اوّل:

ـ جواب این سؤالها رابنویسید:

۱. بچّه ها از خدا چه خواستند؟

۲. پرویز وداریوش چرا خوش حال بودند؟

۳. پرویز وداریوش درچه کاری به پدر ومادرشان کمک می کردند.

۴. اگر روزسیزده بدر باران بیاید چه می شود؟

۵. جنجال خیابانها از چه بود؟

سیزده بدر

۱- پرویز و داریوش

پرویز - راستی فردا سیزده بدر است!
داریوش - خدا کند که هوا خوب باشد.
پرویز - راست می گویی. اگر باران بیاید به مردم خوش نمی گذرد. مخصوصاً آنهاکه به دشت و صحرا می روند از باران ناراحت می شوند.
داریوش - امشب که هوا بد نیست، تا ببینیم فردا چه می شود.
پرویز و داریوش پس از این گفتگو از هم خداحافظی کردند. رفتند که زودتر بخوابند تا صبح زودتر بیدار بشوند. این دو، پسر خاله بودند و خانه هایشان به هم نزدیک بود و خانواده هاشان با هم به سیزده بدر می رفتند.
روز سیزده فروردین، پرویز و داریوش صبح زود بیدار شدند. هوا صاف و آفتابی بود. با خوش حالی دست و رو را شستند و لباسهای راحت پوشیدند. بعد از خوردن صبحانه به کمک پدر و مادرشان رفتند. غذا ها پخته بود و در قابلمه ها کشیده شده بود. قابلمه ها، بشقاب، قاشق، چنگال، کارد، سماور، استکان و همهٔ اسبابهای لازم دیگر را بستند. همه چیز حاضر شد. سبزه هایی را هم که برای عید سبز کرده بودند با خود برداشتند و همه با هم براه افتادند.
خیابانهای شهر پر از آدم بود. همه از آدم بود. همه از خانه ها بیرون آمده بودند،

سیزده بدر

۲- بیرون شهر

بیرون شهر شلوغ تر بود. مردم دسته دسته روی سبزه ها نشسته بودند. سبزه های بهاری زیر آفتاب می درخشید. بچه ها با لباسهای رنگی روی سبزه ها می دویدند، بازی می کردند، تاب می خوردند، دست می زدند، می چرخیدند و شادی می کردند. از رادیو آهنگ نشاط انگیز به گوش می رسید.

خانواده های پرویز و داریوش هم، گوشه ای را انتخاب کردند. اسبابها را به زمین گذاشتند و فرشها را پهن کردند.

پدران و مادران دور هم نشستند. بچه ها هم مشغول بازی شدند.

وقت ناهار، سفره را پهن کردند. هر کسی غذایی آورده بود. به همین جهت غذا فراوان بود. همه بیش از همیشه غذا خوردند و پس از آن کمی استراحت کردند.

کم کم ابر سفیدی در آسمان آبی پیدا شد. مردم دسته دسته به گردش و پیاده روی پرداختند. زیر درختهای پر شکوفه عکس می گرفتند. دسته جمعی شعر می خواندند. صدای خنده از هر طرف شنیده می شد. ناگهان صداهای تازه ای به این صداها اضافه شد. همهٔ سرها به طرف آسمان بلند شد. ابر سفید، تیره تر شده بود، برق می زد و غرش رعد به گوش می رسید. همه بعجله اسبابها را جمع کردند. طولی نکشید که باران تندی شروع شد. صدای رعد هر آن، بلندتر می شد. دانه های

تکلیف شب دوّم :

- پنج وسیله که برای غذا خوردن بکار می رود کدام است ؟
- فائده هر یک از این وسیله ها را بنویسید.
- به خواهر مادر چه می گویند ؟
- به برادر مادر چه می گویند ؟
- به خواهر پدر چه می گویند ؟
- با جواب هر یک از سؤالهای بالا یک جمله بسازید.

به این نکته ها توجّه کنید :

۱- هر گروه از این کلمه ها یک معنی دارند :

شادی ، خوش حالی ۔ نمایان ، پیدا ، معلوم

۲- این کلمه ها از یک خانواده هستند :

درخشیدن ، درخشان ، درخشنده ، رنگ ، رنگارنگ ، رنگی ۔

تکلیف شب اوّل :

– بنویسید که روز سیزده بدر را چگونه می گذرانند ۔

تکلیف شب دوّم :

– با هر یک از این کلمه ها یک جمله بسازید :

نمایان ، معلوم ، پیدا ، درخشید ، درخشان ۔

– از روی این کلمه ها بنویسید و جلو هر یک کلمه ای بنویسید که با آن یک معنی داشته باشد :

نور ، زمان ۔ هنگام ۔ دانش ۔ مکان ۔ برزگر ۔ داستان ۔ اکنون ۔

درشت باران به تگرگ سفید زیبایی تبدیل شد. بچه های کوچک دامان مادرها را گرفته بودند. این رگبار چند دقیقه بیشتر طول نکشید. رنگین کمان زیبایی در آسمان آبی نمایان شد و آفتاب درخشان دوباره همه جا را گرفت. مردم از نو به گردش و تفریح پرداختند و تا غروب آفتاب همه خوش و شاد بودند.

کلمه ها و ترکیبهای تازه :

تیره = سیاه

رگبار = باران تند

رنگین کمان = قوس قزح

غرّش رعد = آسمان غرنبه

نشاط انگیز = شاد کننده

هر آن = هر لحظه

پرسش :

۱- در روز سیزده، فرق بیرون شهر و داخل شهر چه بود؟

۲- خانواده های پروینه و داریوش روز سیزده بدر چه کردند؟

۳- پس از خوردن غذا مردم چه کردند؟

۴- چرا مردم همه به آسمان نگاه کردند؟

۵- ابر، اوّل چه رنگ بود و بعد چه رنگ شد؟

۶- باران تند را چه می گویند؟

۷- باران آهسته و ریز، بیشتر طول می کشد یا باران درشت و تند؟

ناچار پرستوها باید لانه هایشان را ترک بگویند به جاهای معتدلتری کوچ کنند. وقتی که زمان کوچ آنها فرا می رسد دسته دسته روی بامها یا سیمهای تلفن و تلگراف جمع می شوند و چنین می نماید که براستی به گفتگوی مهمّی مشغول اند. عدّهٔ آنها و جنب و جوش آنها رفته رفته زیادتر می شود تا اینکه یک روز صبح از خواب بر می خیزیم و از پرستوها اثری نمی بینیم. معلوم می شود که پرستوها کوچ کرده اند.

در این سفر دراز خطرهای بسیاری وجود دارد. نخستین این خطرها تغییرات هواست. خطر دیگر، پرندگان شکاری مانند عقاب و کرگس و قرقی است که در سر راه آنها کمین می کنند و ناگهان خود را در میان آنها می اندازند و با چنگالهای وحشتناک خود آنها را می ربایند.

با همهٔ این خطرها، بیشتر پرستوها سفر خود را بسلامت بپایان می رسانند. دیده شده است که بعضی از آنها سالهای پی در پی کوچ کرده اند و پس از هر کوچ به لانهٔ خود بازگشته اند.

دنیائی که ما در آن زندگی می کنیم شگفتیهای فراوان دارد. یکی از آنها همین بازگشت پرستوهاست. این حیوان کوچک پس از سپری شدن زمانی دراز و پیمودن راهی طولانی بی اینکه اشتباهی کند، دوباره به همان لانهٔ پیشین خود باز می گردد.

پرستوئی در سقف دکّان کفشدوزی لانه داشت. این کفشدوز که از اهالی اشتراسبورگ بود کار جالبی کرد. به هنگام کوچ پرستو، کاغذی بر پای آن بست و بر روی کاغذ نوشت: "پرستو، کجا می روی؟" بهار بعد، هنگامی که پرستو از کوچ بازگشت، بر همان کاغذی که به پایش بسته شده بود این نوشته خوانده می شد: "به پیره، در خانهٔ نیکوپولوس". به این ترتیب کفشدوز فهمید که لانهٔ زمستانی این پرستو صدها کیلومتر با لانهٔ تابستانی او فاصله دارد و این پرندهٔ کوچک این راه را بدون اشتباه می پیماید و به خانهٔ قبلی خود باز می گردد.

کوچ پرستوها

در اوایل بهار که هوا لطافت خود را باز می یابد، درختان و بوته ها جامهٔ سبزمی پوشند و درخت بادام، شگوفه بر سر می آورد. پرستوها این پرندگان مهربان و دوست داشتنی، از سفر دور و دراز خود باز می گردند.

نخستین کار این مسافران از راه رسیده این است که لانه های سال گذشتهٔ خود را بیابند. آنها را اگر آسیب دیده باشد، مرمت کنند و اگر خراب شده باشد، از نو بسازند. پرستوهای جوان هم که سال گذشته در لانهٔ پدر و مادر شان بسر برده اند، اکنون باید بکوشند و لانه ای برای خود بسازند.

وقتی که کار ساختن و پرداختن لانه بپایان رسید، پرستوی ماده به تخمگذاری مشغول می شود. هر پرستو چهار تا شش تخم سفید رنگ می گذارد و مدت دوازده روز روی آنها می خوابد. در این مدت پرستوی نر برای جفت خود غذا فراهم می کند. وقتی که جوجه ها از تخم بیرون آمدند، پدر و مادر مدت سه هفته آنها را با حشراتی که شکار می کنند پرورش می دهند. پس از آن جوجه ها به دنبال پدر و مادر پرواز می کنند و راه و رسم شکار کردن را از آنها می آموزند.

عشق مادری به پرستوها در میان جانوران دیگر همتا ندارد. پرستو هائی دیده شده اند که وقتی لانه شان در آتش می سوخته، بی پروا خود را به آتش زده اند تا جوجه های خود را نجات بدهند.

پرستوها بهار و تابستان را با آسودگی بسر می برند. فقط در آغاز پاییز است که دشواریهائی برای آنها پیش می آید. زیرا در آن وقت حشرات کمیاب می شود و هوا رو به سردی می رود.

۹ - پرستوها چه وقت لانه های خود را ترک می کنند ؟
۱۰ - پرستوها در زمستان به کجا می روند ؟
۱۱ - چه خطرهایی در راه پرستوها وجود دارد ؟
۱۲ - "درختان جامهٔ سبز می پوشند" یعنی چه ؟
۱۳ - "درخت بادام، شکوفه بر سر می آورد" یعنی چه ؟

تمرین :

— از روی این کلمه ها سه بار بنویسید :
لطافت ، بعد ، مسافر، حشرات ، مرمّت ، ، اعتماد ، سقف ، حمایت ، معتدل ، عُقاب ، وحشتناک ، عوض ، متوجّه ، خطر ، اطمینان .

— داستان زیر را بدقّت بخوانید و فعلهایی را که در آن بکار رفته است جدا کنید و بنویسید :

از سرداری پرسیدند : چگونه به سرداری رسیدی ؟ جواب داد : روزی از دشمنان گریختم و به خرابه ای پناه بردم و در سرانجام کارم اندیشه می کردم . ناگاه چشم به موری افتاد که دانه ای بزرگ تر از خود به دهان گرفته بود و از دیوار بالا می رفت و چون به نیمهٔ راه می رسید دانهٔ سنگین به زمین می افتاد . مور بار دیگر به دنبال دانه می آمد و آن را از همان راه به بالا می کشید . هفت بار شمردم که دانه فرو افتاد و مور از کوشش باز نایستاد تا سرانجام به مقصود خود رسید و دانه را به بالای دیوار رسانید . با خود گفتم من از مور کمتر نیستم . بدین جهت تا به مقصود نرسیدم ، دست از کوشش بر نداشتم .

— در جمله ها و عبارتهای زیر به جای نقطه ها ، کلمه های مناسب بگذارید و از روی آنها یک بار بنویسید :

کلمه ها و ترکیبهای تازه :

استراسبورگ = نام شهری در اروپا.

پرداختن = ساختن ، مرتّب کردن .

پیره = نام شهری در اروپا (از استراسبورگ تا پیره در حدود ۱۸۰۰ کیلومتر است)

ترگ گویند = ترک کنند

جای معتدل = جایی که هوای آن نه بسیار سرد و نه بسیار گرم باشد.

جفت = زن ، شوهر ، همسر.

چنین می نماید = چنین بنظر می آید

کرکس = پرنده ای بزرگ که پرندگان کوچک را شکار می کند.

لطافت = خوبی ، نرمی ، سبکی

مرمّت کنند = تعمیر کنند ، درست کنند

همتا = مانند

پرسش :

۱. چه وقت پرستوها از سفر باز می گردند ؟

۲. نخستین کار پرستوهای از راه رسیده چیست ؟

۳. پرستوهای جوان که تازه از راه رسیده اند چه می کنند ؟

۴. پرستوی ماده چه وقت به تخمگذاری مشغول می شود ؟

۵. پرستوی ماده چند روز روی تخمها می خوابد ؟

۶. وقتی که پرستوی ماده روی تخمها می خوابد ، پرستوی نر چه وظیفه ای دارد ؟

۷. چه چیز پرستوها در میان جانوران دیگر همتا ندارد ؟

۸. چرا در آغاز پاییز برای پرستوها دشواریهایی پیش می آید ؟

عصر فضا

درعصری که ما زندگی می کنیم کشفهای مهم و تازه چنان پی در پی صورت می گیرد که هرچند گاه نامی تازه به این عصر می دهند. تا چندی پیش عصر ما را، عصر ماشین می نامیدند. هنوز از عصر ماشین چند سالی نگذشته بود که عصر ما، عصر اتم نام گرفت. اکنون دانشمندان بسرعت سرگرم جمع آوری اطلاعاتی دربارۀ سفر به فضا هستند، فضائی که پهناور و شگفت انگیز و اسرار آمیز است. امّا تنها بدست آوردن اطلاعات، دانشمندان را راضی نمی کند. آنها درفکر پیدا کردن راه هائی هستند که بشر بتواند به ستارگان سفر کند و در آنها فرود آید. این است که عصر ما، نامی تازه به خود گرفته است:

عصر فضا. با اینکه عصر فضا چند سالی نیست که آغاز شده، ولی فکر رفتن به آسمانها از دیرباز وجود داشته است. در شاهنامۀ فردوسی، شاعر بزرگ ایران، می خوانیم که کاووس شاه می خواست به آسمانها برود و ماه و خورشید را از نزدیک ببیند. این بود که دستور داد تختی ساختند و به چهار طرف آن، چهار نیزه بستند و بر سر هر نیزه ران گوسفندی آویختند. آنگاه پاهای چهار عقاب را با بندهائی به چهار طرف تخت بستند. بندها آنقدر بلند نبود که عقابها به ران گوسفند برسند. کاووس شاه بر روی تخت نشست و عقابها چون گرسنه بودند برای رسیدن به گوشت به هوا پریدند و کاووس شاه را با خود به آسمان بردند.

ژول ورن نویسندۀ معروف فرانسوی نیز یک قرن پیش در کتابی به نام "از زمین تا ماه،، مسافرت انسان به کرۀ ماه را شرح می دهد.

این داستانها زمانی نوشته شده بود که مردم هنوز حتّی نمی توانستند تصوّر کنند که سفرهای فضائی روزی واقعاً انجام پذیر خواهد شد. هیچکس نمی دانست که روزی انسان

۱. کفشم پاره شده بود، آن را به ..... دادم تا ..... کند
۲. وقتی که کار ساختن و .... لانه تمام شد، پرستوی ..... به تخمگذاری .....
می شود.
۳. یک روز .... از خواب برمی خیزیم و از پرستوها ...... نمی بینیم.
۴. وقتی که هوا ...... شد پرستوها به جاهای .... کوچ می کنند.

– با هر یک از این کلمه ها و ترکیبها یک جمله بسازید.

تغییر، پرداختن (ساختن)، معتدل، آسیب، اعتماد، حمایت، عوض، سقف، جنب و جوش، براستی.

– داستانی را که تاکنون دربارهٔ پرستو یا دربارهٔ یکی دیگر از پرندگان کوچک شنیده اید یا خوانده اید بنویسید.

تلسکوپ = دوربین بسیار بزرگ که با آن به ستارگان می کنند۔

دیرباز = زمان سابق، زمان دور و دراز۔

سفینه = دستگاهی که با آن به فضا مسافرت می کنند

شگفت انگیز = عجیب، تعجب آور

صورت می گیرد = انجام می یابد

فایق = مسلط، چیره، غالب

موانع = مانعها

پرسش :

۱۔ چرا به عصر ما عصر فضا می گویند؟
۲۔ آیا فکر رفتن به آسمانها فکر تازه ای است؟
۳۔ در کدام کتاب نوشته شده است که کاووس شاه می خواست به آسمان برود؟
۴۔ آیا مردمان قدیم می دانستند که روزی بشر به ستارگان خواهد رفت؟
۵۔ داستانهای خیالی دربارهٔ سفر به ستارگان دیگر چه فائده ای داشت؟
۶۔ گالیله اهل کجا اهل کجا بود؟
۷۔ گالیله چه کار کرد؟
۸۔ دانشمندان قدیم دربارهٔ ماه چه گفته بودند؟
۹۔ با تلسکوپ چه می کنند؟
۱۰۔ اکنون بشر در راه مسافرت به فضا به کجا رسیده است؟

تمرین

۔ در مقابل هر یک از این کلمه ها کلمه ای بنویسید که معنی مخالف آن را داشته باشد و با هر

موشکهائی خواهد ساخت و به وسیلهٔ آنها سفینه هائی به ماه و ستارگان دیگر خواهد فرستاد.

امّا چون بشر کنجکاو است این داستانهای خیالی را دوست داشت و آنها را باللذّت فراوان می خواند. همین کنجکاوی سبب شد که دانشمندان کم کم توانستند وسایلی بسازند که با آنها اسرار ماه و خورشید و ستارگان دیگر را کشف کنند. انسان برای اینکه به جائی برود، باید قبلاً آنجا را بشناسد و راهش را بداند و وسیله ای برای رفتن داشته باشد. این بود که دانشمندان سعی کردند نخست آسمان را خوب بشناسند.

گالیله دانشمند ایتالیائی نخستین کسی بود که در این راه قدم بزرگی برداشت. وی در چهار قرن پیش نخستین تلسکوپ را ساخت و با آن به مشاهدهٔ آسمان پرداخت، گالیله اوّلین کسی بود که ماه را با تلسکوپ مطالعه کرد.

دانشمندان قدیم گفته بودند سطح ماه کاملاً هموار است و پستی و بلندی ندارد، امّا وقتی که گالیله با تلسکوپ خود بدقّت به ماه نگاه کرد، دید که کرهٔ ماه هم مانند زمین دارای تپّه ها و درّه هاست.

از آن پس هر روزی که می گذشت دانستنیهای دانشمندان دربارهٔ ماه و خورشید و ستارگان بیشتر می شد تا آنکه دانشمندان توانستند انسان را در کرهٔ ماه پیاده کنند. پیاده شدن انسان در ماه یکی از رویدادهای بزرگ تاریخ بشمار می رود و راه مسافرت به ستارگان و فضاهای دور دست را هموار می سازد. با این همه هنوز در راه مسافرت انسان به ستارگان دشواریها و موانعی وجود دارد. امّا کدام دشواری است که دانش بشری نتواند بر آن فایق شود و کدام مانعی است که ارادهٔ انسان نتواند آن را از میان بردارد؟

کلمه ها و ترکیبهای تازه:

انجام پذیر - عمل شدنی

پهناور - فراخ، وسیع

نامه ای از اصفهان

فرانک و سیمیندخت در یکی از دبستانهای تهران درس می خواندند و با هم دوست بودند. روزی سیمیندخت به دبستان آمد و به فرانک گفت که پدرش از طرف شرکتی که در آن کار می کند به اصفهان مأمور شده است و همهٔ آنها بزودی به اصفهان خواهند رفت. فرانک و سیمیندخت قرار گذاشتند که به هم نامه بنویسند و بقول خود نیز وفا کردند. فرانک در نامه های خود احوال دوستان و اخبار دبستان را می نوشت.

نامه های[1] سیمیندخت بیشتر دربارهٔ شهر اصفهان و دوستان تازه اش بود. در اینجا یکی از نامه های سیمیندخت را که در آن، شهر اصفهان را به دوستش شناسانده است می خوانیم:

جمعه ۱۵ آبان ما ۱۳۴۹ھ — سیمیندخت ایران خواه

اصفهان - چهار باغ -

شمارهٔ ۸۴۵

فرانک عزیزم،

اکنون نزدیک به یک ماه است که از تو جدا شده ام. چقدر دلم می خواهد چهرهٔ مهربانت را ببینم. نمی دانی که از رسیدن نامه ات چقدر خوشحال شدم، بخصوص که مژدهٔ سلامت همهٔ دوستان و همکلاسان را همراه داشت. از من خواسته ای که از دیدنیهای اصفهان، این شهر زیبا و دوست داشتنی مطالبی برایت بنویسم. می دانی

[1] (کتاب فارسی اول)

یک جمله ای بسازید :

بستند، نشستند، دشواری، انجام پذیر، آغاز، پهناور، بسرعت، نخستین، فراوان، پایین آمدند.

مثال : بستند، باز کردند.

نیزه ها را از چهار طرف تخت باز کردند.

- کلمه های هم خانواده با هر یک از این کلمه ها را پیدا کنید و هر دسته را در دفتر خود در سطری جداگانه بنویسید :

لذّت، نقص، مواظب، تصمیم، تحصیل، معلوم، تحقیق، نظر، طول، معالجه.

- معنی این عبارتهای پرسشی را به صورت غیر پرسشی بنویسید :

۱- کیست که میهن خود را دوست نداشته باشد؟

۲- کیست که نداند دانایی بهتر از نادانی است؟

۳- کدام مشکل است که نتوان آن را با تصمیم و اراده حل کرد؟

- جواب این سؤال را بنویسید؛

گالیله که بود و چه کار کرد؟

- رفتن کاووس شاه را به آسمان به صورت داستانی بنویسید.

- معنی این مثل را بنویسید و آن را حفظ کنید :

مشکلی نیست که آسان نشود

مرد باید که هراسان نشود

سی و سه چشمه هم می گویند عبور می کند.

دوست عزیز، اگر بخواهم از همهٔ جاهای دیدنی اصفهان برای تو سخن بگویم این نامه پر طولانی خواهد شد. بعلاوه اصفهان تنها شهر تاریخی نیست بلکه شهر صنعتی و دانشگاهی هم هست کارخانه های متعددی دارد و از این جهت از شهرهای مهم صنعتی ایران بشمار می رود. هم اکنون مشغول ساختن کارخانهٔ ذوب آهن در نزدیکی این شهر هستند. وقتی که این کارخانه شروع به کار کند اصفهان بزرگترین شهر صنعتی ایران خواهد شد.

بیشتر مردم اصفهان هنرمند و صنعتگرند و در فلزکاری و قلاب دوزی و خاتمکاری و کاشی پزی مهارت دارند. زری و اطلس و چیت قلمکار اصفهان به خوبی معروف است.

گفتم اصفهان شهر دانشگاهی هم هست. دانشگاه این شهر از دانشگاههای بزرگ ایران است و چند هزار دانشجو در آن به تحصیل مشغولند.

خوب فرانک عزیز: مثل اینکه زیاد نوشتم. در اینجا با تو خداحافظی می کنم و منتظر نامه ات هستم. از قول من به همهٔ دوستان سلام برسان.

دوست تو، سیمیندخت

کلمه ها و ترکیبهای تازه:

آرامش = آرامی

اخبار = خبرها

اطلس = نوعی پارچهٔ ابریشمی

بکمال رسید = کامل شد

پر طولانی = بسیار طولانی

چوگان بازی = بازی و ورزشی که با چوگان (چوبی سر کج)، و گوی (توپ)، انجام می شود،

که اصفهان به اندازهٔ تهران بزرگ نیست اما تا بخواهی آثار تاریخی دارد. و همین آثار تاریخی است که مسافران را از گوشه و کنار جهان به این شهر می کشاند. من در این مدت کم توانسته ام مشهورترین این آثار را بینم. عکسهایی از این آثار خریده ام که همراه این نامه برای تو می فرستم. اصفهان شهری بسیار قدیمی است و آثار تاریخی آن از دوره های مختلف تاریخ است. این شهر قبلاً چند بار پایتخت بوده است، اما وقتی که شاه عباس پادشاه بزرگ صفوی آن را پایتخت کرد جلال و شکوه آن بکمال رسید. اصفهان در زمان این شهریار و جانشینان او بحدی بزرگ شد که آن را نیمهٔ جهان می خواندند. اما شاعری از این هم بالاتر چنین گفته است:

اصفهان را نیمه خوانند از جهان   صد جهان من دیده ام در اصفهان

شاید تا حال اسم میدان نقش جهان را شنیده باشی. میدان نقش جهان، میدان بسیار بزرگی است که در زمانهای قدیم، در روز های عید، بازیگران در این میدان نمایش می داده اند و سواران چوگان بازی می کرده اند. دورادور این میدان بناهائی تاریخی قرار گرفته است که هر یک در حد خود از شاهکارهای معماری و مهندسی بشمار می رود. عمارت عالی قاپو در طرف مغرب این میدان قرار دارد. شاه عباس بزرگ با شکوه و جلال تمام در این عمارت می نشسته و چوگان بازی و نمایشها را تماشا می کرده است. در روبروی عمارت عالی قاپو مسجد شیخ لطف الله قرار دارد. و در جنوب آن مسجد شاه واقع شده است. مسجد شاه به فرمان شاه عباس ساخته شده است. در این مسجد عظمت و زیبائی با هم در آمیخته و شاهکاری از هنر ایرانی بوجود آورده است.

در اصفهان رود بزرگی جاری است که به آن زاینده رود می گویند. این رود با آرامش همیشگی خود از زیر پلهای مشهوری چون پل خواجو و پل الله وردیخان که به آن پل

۱۰- مسجد شاه در کجا قرار دارد؟

۱۱- نام رود معروف اصفهان چیست؟

۱۲- پلهای معروف اصفهان کدام است؟

۱۳- آیا اصفهان تنها شهر تاریخی است؟

۱۴- بزودی در اصفهان چه کارخانه ای دایر خواهد شد؟

۱۵- مردم اصفهان در چه صنعتهائی مهارت دارند؟

تمرین:

- جواب این سؤالها را بنویسید:

۱- چرا به اصفهان نیمهٔ جهان می گفتند؟

۲- در زمانهای گذشته در روزهای عید در میدان نقش جهان چه می کردند؟

۳- مسجد شاه اصفهان چگونه بنائی است؟

- نامهٔ سیمیندخت مربوط به شهر اصفهان است امّا او در سرآغاز و پایان نامه، مطالبی نوشته است که مربوط به اصفهان نیست - از روی سرآغاز و پایان نامهٔ سیمیندخت یک بار بنویسید-

چوگان بازی ، دانشگاه ، کارخانه های بسیار ، عظمت ، تاریخی ، شاهکار ، دانشگاهی ، صنعتی ، معماری -

- کلمه ها و ترکیبهای بالا را در جمله ها و عبارتهای زیر به جای خود بگذارید و از روی آنها یکبار بنویسید:

۱- شهری که دارای ..... باشد شهر صنعتی نامیده می شود-

۲- در مسجد شاه .... و زیبائی باهم درآمیخته است-

۳- کسی که در .... درس می خواند دانشجو نامیده می شود-

۴- اصفهان تنها شهر .... نیست بلکه شهر ..... و .... نیز هست -

چوگان بازی از بازیهای بسیار قدیم است و آن را سواره بازی می کنند.

در حدّ خود = به اندازهٔ خود، در جای خود.

دوره = زمان

ذوب آهن = آب کردن آهن.

زری = نوعی پارچه.

شاهکار = کار بزرگ، کاری که در آن هنر نشان داده باشد.

قلمکار = پارچه ای که در روی آن شکلهائی با قلم یا مهر بوجود آورند

متعدد = بسیار

معماری = کارهای مربوط به معمار (کسی که نقشهٔ ساختمان می کشد)

مهندسی = کارهای مربوط به مهندس، شاهکار معماری و مهندسی یعنی شاهکاری که به وسیلهٔ معمار و مهندس ساخته شده باشد.

پرسش:

۱- فرانک و سیمین دخت در کجا درس می خواندند؟

۲- فرانک و سیمین دخت باهم چه قراری گذاشتند؟

۳- آیا فرانک و سیمین دخت به قول خود وفا کردند؟

۴- فرانک در نامهٔ خود از سیمین دخت چه خواسته بود؟

۵- آثار تاریخی اصفهان از چه دوره هائی است؟

۶- شکوه و جلال اصفهان در زمان کدام پادشاه بکمال رسید؟

۷- "صد جهان من دیده ام در اصفهان" یعنی چه؟

۸- نام میدان معروف اصفهان چیست؟

۹- عمارت عالی قاپو در کجا قرار دارد؟

ادیسون

دریک روز سرد و تاریک زمستان سال ۱۸۴۷ میلادی در عمارت کوچکی دریکی از شهرهای امریکا پسری بدنیا آمد - اسم او را توماس الوا ادیسون گذاشتند ولی او را دال) می خواندند -

ال بچهٔ کنجکاوی بود و هر روز آثار هوش و استعداد در او نمایان تر می گشت - وی نزد مادرش تاریخ امریکا و جهان و آثار مؤرخان و دانشمندان مشهور را فراگرفت -

در دوازده سالگی ال در ساعاتی که درس نمی خواند با اجازهٔ پدر و مادرش بکار می پرداخت، و با اشتکار اجازهٔ فروش روزنامه و کتاب و مجله را در قطار راه آهن بدست آورد - هر روز ساعت شش صبح از خواب برمی تا خود را به قطار برساند - وقتی که در آخرین ایستگاه پیاده می شد، با شتاب به کتابخانهٔ شهر می رفت و چندین ساعت کتاب میخواند و ساعت شش و نیم بعد از ظهر با قطار به خانه مراجعت می کرد و باز به مطالعهٔ کتابهای علمی می پرداخت -

ال به تلگراف علاقهٔ بسیاری داشت، و مدتی با تلگرافچیها کار می کرد، در قطار کنار راننده می نشست و کار قسمتهای مختلف ماشین بخار را یاد می گرفت - ال جوان بشدت مفتون تأثیر قوه برق بود و آزمایشهای او در کارخانهٔ تعمیر ماشینهای بخار او را وا داشت که از روزنامه فروشی دست بردارد و به جانب اختراع کشیده شود - از سپیده دم تا نیمه شب کار می کرد و بدون احساس خستگی وظائف مختلف را انجام می داد - مدت سه ماه پشت دستگاه تلگراف نشست و بتدریج اطلاعات کافی بدست آورد و کم کم توانست بدون کمک دیگران یک خط بزرگ مخابراتی را اداره کند و

۵- شاهنامهٔ فردوسی .... هنر شاعری است.

۶- هر کدام از بناهایی که در این میدان قرار داد شاهکاری از هنر.......... است.

۷- شاه عباس در این میدان .... را تماشا می کرده است.

۸- نامه ای به یکی از دوستانتان بنویسید و در آن ده یا شهر خود را وصف کنید.

۹- این کلمه ها و عبارتها:

شاهکار، رهبر، متعدد، مرمت می کند، راه به سر منزل مقصود می برد، از جمله ها و عبارتهای زیر افتاده است. آنها را در جای خود بگذارید و از روی جمله ها و عبارتهای کامل شده یک بار بنویسید:

(۱) کسی که زحمت می کشد و در دنبال آموختن "علم می رود، سرانجام ....

(۲) پرندهٔ کوچک لانهٔ خود را که از باد و باران خراب شده است ....

(۳) کتاب در تمام زندگانی .... آدمی است.

(۴) هر یک از آثار تاریخی میدان نقش جهان .... ی از هنر معماری است.

(۵) اصفهان شهری صنعتی است در آن کارخانه های .... وجود دارد.

۱۰- به جای نقطه ها فعل مناسبی بگذارید و از روی جمله ها یک بار بنویسید:

(۱) پرستو در بهار از سفر ....

(۲) در کاغذی نوشت: پرستو کجا ....

(۳) پرستوهای جوان هم برای خود لانهٔ ....

(۴) من پرستو را ....

(۵) پرستو به انسان اعتماد .... (۶) در زمستان هوا ....

(۷) دسته دسته روی سیمهای تلگراف .... (۸) دشواریهای تازه ....

اختراع کرده است که می تواند حرف بزند- مردم نمی توانستند این خبر را باور کنند وعده ای به کارگاه او هجوم بردند تا آن را به چشم ببینند- ادیسون تاریخچهٔ اختراع خود را برای مردم این طور شرح داد، یکبار در مقابل قسمت دهانی گوشی تلفون آواز خواندم و ارتعاشات صدا نوک سوزن فولادی را در انگشتم فرو برد و این فکر را در من ایجاد کرد که اگر بتوان ارتعاشات صوت را به وسیلهٔ سوزنی در روی یک صفحه ضبط کرد و بعد دوباره سوزن را در روی همان صفحه قرار داد صفحه بصدا در می آید

ادیسون سالها در این باره آزمایش کرد و پس از یک رشته کار مداوم توانست یکی از اساسی ترین و مهیج ترین اختراعات خود یعنی (فونوگراف) یا (گرامافون) را به جهان تقدیم کند- بزودی خبر حیرت انگیز اختراع این ماشین ناطق در سراسر عالم منتشر شد، و هزاران نامهٔ تبریک به ادیسون رسید-

کارگاه ادیسون کم کم برای مردم به صورت کارگاه اسرار- آمیزی در آمده بود که هر روز چیز عجیب و تازه ای بیرون می داد در این هنگام ادیسون بفکر افتاد که از نیروی برق روشنائی ایجاد کند و دنیا را که تا آن وقت به وسیلهٔ چراغهای نفتی روشن می شد با لامپهای کوچک و چراغ برق پر نور سازد- آزمایشهای او در این راه بسیار گران تمام می شد- چند تن سرمایه دار به او کمک ناچیزی کردند- ماهها گذشت همگی نگران و مأیوس بودند، امّا ادیسون اُمیدوار بود. در آن روزهای سخت کارگاه او پر از هیجان و شور بود- اسبابها، دستگاهها مواد مختلف به روی هم انباشته شده بود، وعده ای شب و روز کار می کردند هزاران آزمایش با شکست روبرو شد- امّا ادیسون انسانی خستگی ناپذیر بود و پیوسته در صدد پیدا کردن راهی بود که با آن بتواند لامپ را از هوا خالی کند-

روز بیست و یکم اکتوبر ۱۸۷۹ میلادی برای ادیسون روز مهمی بشمار می رفت، زیرا هنوز شب نرسیده بود که ادیسون موفق شد جریان برق را در لامپ به صورت روشنائی

دستگاه تلگرافی به دست خویش بسازد.

توماس الوا ادیسون شانزده ساله بود که پدر و مادر را وداع گفت و برای تکمیل اطلاعات و یافتن شغل مهمتر به سفر پرداخت. در یکی از شهرهای امریکه دستگاهی برای مخابره ساخت که سرعت و صحت آن بیشتر از دستگاههای موجود بود. ادیسون برای پیش رفت کار و کسب اطلاعات تازه به نیویورک رفت، در حالی که حتی پول غذا نداشت.

در نیویورک با کمک یکی از آشنایان شرکت برق و تلگراف تشکیل داد و با کوشش بسیار شروع به کار کرد. ترقی و پیشرفت این شرکت تازه کار مورد توجه سازمانهای مهم قرار گرفت و مخصوصاً ادیسون با اختراع دستگاه (تلگراف چاپی)، تحول بزرگی در روابط تلگرافی بوجود آورد و شرکت بزرگی این دستگاه (چاپ تلگراف) را از او به مبلغ چهل هزار دلار خرید ادیسون فقیر چنان از این پول سرشار دچار حیرت و هیجان شد که نزدیک بود قوایش از کار بایستد با این ثروت توانست به خانواده اش کمک کند، اما خود او با آنکه پول بسیاری بدست آورده بود، حتی یک روز هم کارش را تعطیل نکرد و گاه می شد که تمام بیست و چهار ساعت را کار می کرد. چند دستگاه ماشین خرید و کارگاه کوچکی تشکیل داد و عده ای کارگر استخدام کرد. در عرض پنج سال ۱۲۲ اختراع به ثبت رسانید. دیگر کارگاه او مرکز شگفت انگیزی از صنعت و فعالیت شده بود. موقعی پیش آمد که در یک زمان درباره چهل و پنج اختراع کار می کرد. برای تلگراف به جای چهار رشته سیم یک سیم بکار می برد و این امر برای شرکتهای تلگراف صرفه جوئی بزرگی بود. در سی سالگی ادیسون پنج کارگاه را اداره می کرد. در این کارگاهها اختراعاتی می شد که در امریکا بی نظیر بود.

ادیسون در سی سالگی دوران حیرت انگیز اختراعات خود را آغاز کرد. در خارج از شهر نیویورک جای کوچکی برگزید تا با آرامش به کار اختراعات خود بپردازد.

در سال ۱۸۷۷ میلادی ناگهان در سراسر امریکا خبر پیچید که ادیسون ماشینی

به ثبت رساندن اختراع = معمولاً، هرکس که اختراعی می کند، آن را در دفتر ادارهٔ ثبت اختراعات به نام او می نویسند تا حقّ آن برای وی محفوظ بماند.

دلار = واحدِ پول کشورهای متحد امریکا

سال میلادی = سالی است که مبدأ آن تولد حضرت مسیح است. اکنون ما در قرن بیستم میلادی هستیم.

سرشار = فراوان، پُر.

مخابرات = پیامها یا خبرهائی که به وسیلهٔ دستگاههای مخصوص میان کشورها و شهرها ردّ و بدل می شود.

مفتون = بسیار علاقه مند، شیفته.

مورّخان = تاریخ نویسان.

اسرار آمیز = کار یا چیزی که در آن رازی نهفته است، مرموز

حیرت انگیز = عجیب، مبهوت کننده.

در صدد بود = در پی آن بود

ضبط کرد = نگه داشت

مداوم = همیشگی

متحرک = چیزی که حرکت می کند، ضد ساکن.

مهیّج = هیجان انگیز، به جوش و خروش آورنده

ناطق = گویا، سخنگو.

پرسش:

۱- ادیسون در کدام کشور بدنیا آمد؟

۲- ادیسون در دوازده سالگی جز درس خواندن به چه کار دیگری پرداخت؟

در آورد ـ باز مردم باور نمی کردند ـ ادیسون نمایش بزرگی ترتیب داد و بیش از سه هزار نفر به اقامتگاه او هجوم آوردند چون شب شد با تعجب صدها چراغ برق را دیدند که با نور ملایم خود به وسیلهٔ سیم به درختها آویزان شده است ـ ادیسون پس از این اختراع عجیب سفری به پاریس کرد و در بازگشت باز بکار پرداخت ـ قبلاً ماشین گویا ساخته بود ـ اکنون امید داشت که ماشینی بسازد که تصویرهای متحرک ایجاد کند و پس از کوششهای فراوان دستگاهی بوجود آورد که برای انداختن تصویرها بر روی پرده بکار می رفت. عدهٔ زیادی را به سالن آزمایشگاه خویش دعوت کرد و در حضور آنها تصویرهائی از قبیل: یک رقص مشهور، نمایشی از کشتی گیران و اسب سواران به روی پرده نشان داد و به این ترتیب چیزی که بعدها بزرگترین صنعت جهان و معمولی ترین سرگرمی مردم دنیا شد (یعنی سینما) بوجود آمد ـ

آزمایشگاههای ادیسون مدت هفتاد و دو سال در کار بود ـ در این زمان شش آزمایشگاه داشت ـ هزاران کارگر در استخدام او بودند که بیشتر آنها میل نداشتند جز برای ادیسون برای کسی دیگر کار کنند، زیرا که ادیسون با آنان با مهربانی بسیار و ادب رفتار می کرد ـ ادیسون تا آخرین روزهای عمر کار می کرد ـ

سرانجام روزی رسید که تلفن و تلگراف و رادیو که ادیسون در راه اختراع یا تکمیل آنها رنج بسیار برده بود، خبر مرگ او را به این طریق در سراسر جهان منتشر کرد:

(توماس الوا ادیسون در ساعت بیست و چهار و سه دقیقهٔ روز هجدهم اکتبر سال ۱۹۳۱ء درگذشت) ـ

کلمه ها و ترکیبهای تازه:

تحوّل = دگرگونی. تغیّر ـ

از کجا دانست؟

مردی یک کیسه گندم بر پشت خرش گذاشته بود و به آسیا می‌برد. در راه به قهوه خانه‌ای رسید. خر را به درختی بست و داخل قهوه خانه شد. وقتی که بیرون آمد خر را ندید. مرد به دنبال خری گشت که چشمش به پسری افتاد. از او پرسید: تو خر مرا ندیدی؟

پسر پرسید: همان خری که چشم چپش کور بود؟ پای راستش می لنگید؟ بار گندم می بُرد؟

مرد خوش حال شد و گفت: نشانیهایش درست است. آن را کجا دیدی؟

پسرک جواب داد: من خری ندیدم.

مرد خشمگین شد و پسرک را به پیش حاکم برد.

حاکم گفت: پسر جان، اگر تو خر را ندیده بودی، چطور نشانیهایش را دادی؟

پسرک گفت: من که کور نیستم، سر راهم ردّ پای خری را دیدم که جای پای راستش کمتر از جای پای چپش گود افتاده بود. از این فهمیدم که پای راست خری که از اینجا گذشته لنگ بوده است. علفهای سمت راست جادّه خورده شده بود، امّا علفهای طرف چپ دست نخورده مانده بود، از این فهمیدم که خر علفهای سمت چپ را ندیده است و حدس زدم که چشم چپش کور بوده است. از دانه‌های گندمی هم که روی زمین ریخته بود فهمیدم که بارش گندم بوده است.

حاکم به هوش و فهم پسر آفرین گفت و او را آزاد کرد.

۳- چه چیز باعث شد که ادیسون دست از روزنامه فروشی بردارد؟

۴- بار اوّل با دست خود چه ساخت؟

۵- ادیسون کدام اختراع خود را به چهل هزار دلار فروخت؟

۶- در سی سالگی چند کارگاه داشت؟

۷- چه چیز موجب شد که ادیسون به اختراع گرامافون بیفتد؟

۸- چرا کارگاههای ادیسون برای مردم به صورت اسرارآمیزی درآمده بود؟

۹- ادیسون پس از اختراع گرامافون چه اختراع دیگری کرد؟

۱۰- ادیسون پس از اختراع چراغ برق چه دستگاهی را اختراع کرد؟

۱۱- چرا کارگرهای ادیسون جز برای او برای دیگری کار نمی‌کردند؟

۱۲- می‌توانید بگوئید که ادیسون چند سال از عمر خود را به کار شدید مشغول بود؟

تکلیف شب اوّل:

۱- چند کلمه بنویسید که با کلمهٔ (کار) ترکیب شده باشد و با هر یک از آنها جمله‌ای بسازید:

مثال: کارگر

۲- مخترعان و کاشفان بزرگ جهان را که می‌شناسید نام ببرید و کار مهم هر یک را بنویسید.

۳- با هر یک از این کلمه‌های همخانواده جمله‌ای بسازید:

حیرت انگیز، متحیّر، مورّخ، تاریخ، تاریخچه، نطق، ناطق انتشار، منتشر، سرّ اسرار، اسرارانگیز.

تکلیف شب دوّم:

۱- در این درس اسمهای خاص و عام را پیدا کنید و آنها را در دفتر بنویسید.

۵ . آب تمیز با آب کثیف چه فرقی دارد ؟

۶ . اگر از پشت در بسته ای صدای پای کسی را بشنوید، آیا می توانید بگوئید که او می دود یا راه می رود چطور ؟

۷ . اگر بخواهید یک درخت را در چهار فصل مختلف نشان بدهید ، چه می کنید ؟

ـ هر یک از این دو گروه کلمه های هم خانواده را در جمله ای بکار برید :

حاکم ، حکم ، حکومت ـ خشم ، خشمگین ـ

تکلیف شب دوّم :

ـ این حکایت را بخوانید و آن را تکمیل کنید و در دفتر خود بنویسید :

روزی کلاغ تشنه ای به سر تنگ آبی رسید ـ کمی آب در تنگ بود ـ کلاغ سعی کرد که از آب تنگ بخورد اما نتوانست ، زیرا آب در ته تنگ بود و منقار کلاغ به آب نمی رسید ـ کلاغ با خود گفت : هر طوری شده باید راهی پیدا کنم و از این آب بخورم و گرنه از تشنگی می میرم ـ در این موقع چشمش به دانه ای شن افتاد که در کنار تنگ افتاده بود ـ فکری به نظرش رسید ـ دانهٔ شن را با منقار برداشت و آن را در تنگ انداخت ـ و بعد همین طور شنها را دانه دانه از اینجا و آنجا برمی چید و در تنگ می انداخت ـ

هر دانهٔ شن که در تنگ می افتاد . . . . .

کلمه‌ها و ترکیبهای تازه :

حاکم - فرماندار
ردّ پا - جای پا

پرسش :

۱- مرد برای چه گندم را به آسیا می برد ؟
۲- مرد برای چه خر را به درخت بست ؟
۳- آیا خر را محکم بسته بود ؟ از کجا فهمیدید ؟
۴- وقتی که پسر گفت رخری ندیدم ، چرا مرد خشمگین شد ؟
۵- چرا مرد پسر را پیش حاکم برد ؟
۶- پسر از کجا دانست که چشم چپ خر کور بوده است ؟
۷- چه چیزی نشان می داد که پای راست خر لنگ بوده است ؟
۸- پسرک چطور فهمید که بار خر گندم بوده است ؟

تکلیف شب اوّل

— جواب این سؤالها را بنویسید :

۱- ردّ پای گربه چه فرقی با ردّ پای مرغ دارد ؟
۲- ردّ پای آدم پا برهنه چه فرقی با ردّ پای آدم کفش پوشیده دارد ؟
۳- از روی جای چرخها بر خاک نرم ، چطور می شود فهمید که دو چرخه از آنجا گذشته است یا سه چرخه ؟
۴- اگر گرد سفیدی در ظرفی باشد ، از کجا می فهمید که مثلاً خاک قند است یا نمک کوبیده ؟

رانندهٔ قطار از دیدن آتش دانست که خطری در پیش است. ترمز را کشید. قطار پس از تکانهای شدید از حرکت باز ایستاد. راننده و مسافران سراسیمه از قطار بیرون ریختند. از دیدن ریزش کوه و مشعل و ریزعلی که با بدن برهنه در آنجا ایستاده بود دانستند که فداکاری این مرد آنها را از چه خطر بزرگی نجات داده است.

ریزعلی خواجوی، دهقان فداکار، شادی آن لحظه را هیچگاه فراموش نخواهد کرد.

کلمه ها و ترکیبهای تازه :

آگاه سازد = باخبر کند.

اندیشه = فکر

توده = مقدار بسیار زیاد از هر چیز

حادثه = اتفاق

قلبش به تپش افتاد = قلبش تند تند زد

لحظه = وقت بسیار کوتاه

مسدود کرد = بست

مضطرب = پریشان خاطر

مهیب = ترسناک

واژگون شدن = برگشته، زیر و رو شده

وحشتناک = ترسناک

پرسش :

۱ - ریزعلی خواجوی که بود ؟

۲ - در کدام فصل این اتفاق افتاد ؟

دهقان فداکار

غروب یکی از روزهای سرد پاییز بود. خورشید در پشت کوههای بلند و پر برف آذربایجان فرو رفته بود. کار روزانهٔ دهقانان پایان یافته بود. ریزعلی هم دست از کار کشیده بود و به ده خود باز می گشت. در آن شب سرد و طوفانی نور لرزان فانوس کوچکی راه او را روشن می کرد.

ناگهان صدای غرش مهیبی از کوه برخاست. سنگهای بسیاری از کوه فرو ریخت و راه آهن را مسدود کرد. ریزعلی می دانست که چند دقیقهٔ دیگر قطار مسافربری به آنجا خواهد رسید. از اندیشهٔ برخوردن قطار با توده های سنگ و واژگون شدن آن سخت مضطرب شد. ولی در آن بیابان دور افتاده نمی دانست که چگونه باید رانندهٔ قطار را از خطر آگاه سازد. در همین حال صدای سوت قطار از پشت کوه شنیده شد که نزدیک شدن قطار را خبر می داد. ریزعلی روزهائی را که به تماشای قطار می رفت بیاد آورد و صورت خندان مسافران را که از درون قطار به او دست تکان می دادند بخاطر آورد. از اندیشهٔ حادثهٔ وحشتناکی که در پیش بود قلبش سخت به تپش افتاد. در جستجوی چاره ای بود تا شاید جان مسافران را نجات بدهد.

ناگهان چاره ای به خاطرش رسید. با وجود سوز و سرمای شدید بسرعت لباسهای خود را از تن درآورد و بر چوبدستی خود بست. نفت فانوس را بر لباسها ریخت و آن را آتش زد. ریزعلی در حالی که مشعل را بالا نگاه داشته بود، به طرف قطار شروع به دویدن کرد.

ده

عصر جمعه بود. چند تکه ابر تیره رنگ آسمان را فراگرفته بود. ابرها آرام و بیصدا حرکت می کردند.. سایهٔ آنها نیز در زمین در حرکت بود. سایه ها از خرمنها و باغها می گذشتند. ده نیز زمانی در سایه قرار می گرفت و زمانی آفتاب آن را روشن می کرد. حسین بالای تپهٔ کنار ده نشسته بود. منظرهٔ ده، باغهای اطراف، خرمنها و گاوها و گوسفندهائی را که در مزرعه ها می چریدند تماشا می کرد. در تپهٔ مقابل پدر و برادر بزرگ خود را می دید که با تراکتور زمین را شخم می زدند. شب قبل، از شرکت تعاونی روستائی به پدر حسین خبر داده بودند که فردا نوبت اوست که با تراکتور زمین را شخم بزند.

حسین در کنار ده، ساختمان شرکت تعاونی و انبار فروش نفت و کمی دورتر ساختمان دبستان را می دید. پرچم سه رنگ دبستان با وزش باد تکان می خورد. آموزگار که هر روز صبح با لباس مرتب و زیبای سپاهی دانش در کلاس حاضر می شد، کتابها، دوستان کلاس همه یکی از نظر حسین می گذشتند.

در گوشه ای از ده دود تیره ای به هوا برمی خاست. گاهی دود مانند ستون به آسمان می رفت و کم کم در آسمان پراکنده می شد و گاه باد آن را در قسمتهای پایین پراکنده می ساخت. بازی باد با دود منظره ای تماشائی بوجود آورده بود. این دود از حمام ده برمی خاست.

چند لحظه بعد حسین دو نفر را دید که از تپهٔ مقابل بالا می روند و به مخزن آب نزدیک می شوند. حسین آن دو را شناخت، یکی آموزگار ده و دیگری سپاهی ترویج و آبادانی بود. با دیدن آنها فکرهای تازه ای به سراغ حسین آمد، او بیاد آورد که ده آنها تا سه سال

۴ - چرا راه آهن مسدود شده بود ؟

۵ - ریز علی چگونه دانست که قطار نزدیک می شود ؟

۶ - ریز علی برای رفع خطر چه تدبیری اندیشید؟

۷ - رانندهٔ قطار از کجا فهمید که خطری در پیش است ؟

۸ - مسافران پس از پیاده شدن از قطار چه دیدند ؟

۹ - ریز علی چگونه مردی است ؟

تکلیف شب اوّل :

— خلاصه این داستان را بنویسید .

تکلیف شب دوّم :

— جواب این سؤالها را بنویسید :

۱ - اگر ریز علی خواجوی فداکاری نمی کرد چه اتفاقی می افتاد ؟

۲ - فداکاری ریز علی خواجوی چه بود ؟

۳ - آیا شما ریز علی خواجوی را دوست دارید ؟ چرا ؟

وظیفهٔ سربازی مردم روستا را خوانا کنند و نوشتن و خواندن را به آنها بیاموزند.

شرکت تعاونی روستائی = شرکتی که دهقانان تشکیل می دهند تا احتیاجهای خود را با کمک آن رفع کنند. شرکت تعاونی روستایی به روستائیان وام می دهد یا تراکتور و وسایل کشاورزی دیگر در اختیار آنها می گذارد.

مخزن = جایگاه، جای نگهداری چیزی.

ورزش = وزیدن

هموار = صاف

پرسش :

۱- حسین در کجا نشسته بود ؟

۲- حسین از بالای تپه چه می دید ؟

۳- سپاهی دانش به که می گویند ؟

۴- سپاهی ترویج و آبادانی به که می گویند ؟

۵- باتراکتور چه می کنند ؟

۶- ده حسین پیش از آمدن سپاهیان دانش و ترویج و آبادانی چگونه بود ؟

۷- ده حسین بعد از آمدن سپاهیان چه تغییری کرد ؟

۸- شرکت تعاونی روستائی یعنی چه ؟

۹- "ده ما کجا و اتومبیل کجا ؟" یعنی چه ؟

تمرین :

ـــــ از روی این کلمه ها ترکیبها سه بار بنویسید :

وظیفه، عمیق ، مخزن ، منظره ، مزرعه ، سراغ ، لحظه ، شرکت تعاونی، روستائی، سپاه ترویج و آبادانی ، مستقیم .

پیش دبستان، حمام و آب آشامیدنی نداشت. کوچه ها سنگفرش نشده بود. زمینها را با گاو شخم می زدند. از آن موقع که سپاهیان دانش و ترویج و آبادانی به ده آمده و دهقانان را راهنمایی کرده اند، دهقانان توانسته اند با کوشش و همکاری چاه عمیق بزنند، مخزن آب درست کنند، به تمام کوچه ها لوله بکشند، شرکت تعاونی روستایی تشکیل بدهند، زمینها را با تراکتور شخم بزنند و با کمک هم در آبادانی ده بکوشند.

در این موقع ماشین نفتکشی از دور دیده شد که به ده نزدیک می شد، حسین با خود گفت: جاده هم از کارهایی است که با کوشش سپاهی ترویج و آبادانی هموار شده است و گرنه ده ما کجا و اتومبیل کجا؟

کم کم هوا تاریک شد، حسین از تپه پایین آمد و براه افتاد. از دور دید که چگونه فانوسها را در سر کوچه ها آویزان می کنند. در اینجا حسین بیاد آورد که چندی پیش از پدرش شنیده بود که بزودی شرکت تعاونی باری ده موتور برق خریداری خواهد کرد. حسین منظره زیبای ده را، در وقتی که کوچه ها و خانه های ده با چراغ برق روشن شده است پیش چشم می آورد.

کلمه ها و ترکیبهای تازه:

تراکتور = ماشینی که برای کارهای کشاورزی مانند شخم زدن و خرمن کوبیدن بکار می رود.

سپاهی ترویج و آبادانی = جوانانی که پس از ۱۲ یا ۱۶ سال درس خواندن به روستاها می روند تا به جای خدمت (وظیفه، سربازی) به مردم روستاها در کارهای کشاورزی و آبادانی کمک کنند و چیزهای تازه ای به آنها یاد دهند.

شرکت تعاونی = شرکتی است که احتیاجهای کسانی را که در آن عضو هستند برطرف مکیند

سپاهی دانش = جوانانی که پس از ۱۲ یا ۱۶ سال درس خواندن به روستاها میروند تا به جای

حکایت

پادشاهی با غلامی در کشتی نشست و غلام ، دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده . گریه وزاری در نهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد . چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملک ازاو منغص شد . چاره ندانستند . حکیمی در آن کشتی بود . ملک را گفت : " اگر فرمان دهی ، من او را بطریقی خاموش گردانم ."

گفت : غایت لطف و کرم باشد " بفرمود تا غلام به دریا انداختند . باری چند غوطه خورد ، مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند . به دو دست در سکان کشتی آویخت . چون بر آمد به گوشه ای نشست و قرار یافت . ملک را عجب آمد . پرسید : " در این چه حکمت بود ؟ " گفت : " از اوّل محنت غرق شدن ناچشیده بود . و قدر سلامت کشتی نمی دانست . همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید ."

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق من است آنکه به نزدیک تو زشت است

(گلستان سعدی)

کلمه ها و ترکیبهای تازه

آویخت = آویزان شد .

حکمت = دانش ، دانائی (در این چه حکمت بود)

= (در این کار چه نکته ای از دانش نهفته بود)

این جمله ها را کامل کنید و از روی آنها یک بار بنویسید :

۱- چند تکهٔ ابر آسمان را ......

۲- ابرها آرام ......

۳- سایهٔ ابرها در زمین ......

۴- سایه ها از باغها و خرمنها ......

۵- حسین در بالای تپّه ......

۶- اتوبیلی از دور ......

— در این نوشته به جای نقطه ها کلمه های مناسب بگذارید و از روی آن یک بار بنویسید :

روز جمعه برای ...... به خارج شهر رفته بودیم. هیزم جمع ...... و در گوشه ای آتش ...... از آتش ...... بر می خاست. باد دود را به هر ...... پراکنده ...... گاهی دود مانند ...... به آسمان می رفت و گاه در قسمتهای ...... پراکنده می شد. باد با ...... بازی می کرد و منظرهٔ ......

— منظرهٔ دهی را که در درس شرح داده شده است، از قول خودتان بنویسید و آن را چنین شروع کنید : عصر جمعه بود. من در بالای تپّهٔ کنار ده نشسته بودم. چند تکه ابر ......

۵- آیا چاره اندیشی حکیم سود بخشید؟

۶- شاه از چه تعجب کرد؟

۷- حکیم دربارهٔ علت آرام شدن غلام چه گفت؟

۸- نویسنده در آخر داستان چه مطلبی افزوده است؟

۹- نان جوین در نظر چه کسی بی ارزش و در نظر چه کسی با ارزش است؟

۱۰- چه ارتباطی بین شعر و حکایت هست؟

تمرین:

۱- مناسب هر یک از این مثلها مطلبی بنویسید و مثلها را در نوشتهٔ خود بکار ببرید:

قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.

خفته را خفته کی کند بیدار.

مشک آن است که ببوید نه آنکه عطار بگوید.

اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی.

عاقبت جوینده یابنده

هر که بامش بیش برفش بیشتر.

کار نیکو کردن از پر کردن است.

مثال: ۱- باید خود را به پس انداز عادت دهیم. اگر هفته ای یک ریال پس انداز کنیم، پس از مدتی پول فراوانی جمع می شود. آری قطره قطره جمع گردد وانگهی دریا شود.

۲- از میان این کلمه ها، کلمه های هم خانواده را معین کنید و هر دسته را در سطری بنویسید:

لطف، عیش، حکمت، حکیم، معاش، لطیف، معیشت، ملاطفت، حکومت.

در نهاد = آغاز کرد

دیگر = دیگر بار، جز آن دفعه

سکان = آلتی چوبی یا فلزی که در یکی از دو انتهای کشتی قرار می دهند و با حرکت آن سمت حرکت کشتی را تغییر می دهند)

طریق = روش، راه.

عافیت = سلامت، تندرستی

عیش = خوشی

غوطه خورد = در آب فرو رفت

گرفتار آید = گرفتار شود

معشوق = دوست، کسی که او را دوست داریم

ملاطفت = مهربانی

ملک = پادشاه

منغص = تیره

ناچشیده بود = نچشیده بود

نان جوین = نان جو، نانی که از آرد جو پخته باشند.

ننماید = بنظر نمی آید

پرسش

۱- این درس از چه کتابی نقل شده است ؟

۲- گلستان چه کتابی است ؟

۳- چرا غلام گریه و زاری آغاز کرد ؟

۴- حکیمی که در کشتی بود چه چاره اندیشید ؟

و به شهر خود بازگشت و برای هر یک از اهل منزل ارمغانی آورد.

طوطی گفت: "ارمغان من کو؟ طوطیان آزاد را دیدی؟ آیا پیام مرا به آنها گفتی؟ همجنسان من در جواب هر چه گفتند بی کم و کاست برای من نقل کن."

بازرگان گفت: "ای طوطی زیبای من، از این سخن درگذر که از رساندن آن پیام سخت پشیمانم و پیوسته خود را ملامت می کنم. به خدا که آنچه دیده ام تو طاقت شنیدن آن را نداری." طوطی گفت: "مگر چه اتفاق افتاده که ترا تا این اندازه غمگین کرده است."

بازرگان گفت: "وقتی پیام ترا به طوطیان گفتم یکی از آنها بر خود لرزید و از شاخ بر زمین افتاد. من از گفته، خود پشیمان شدم ولی پشیمانی سود نداشت، آن طوطی نازک دل از غصه هلاک شد." همینکه سخن بازرگان به پایان رسید طوطی در قفس بر خود لرزید و مانند مردگان افتاد و دم فرو کشید. بازرگان از دیدن آن حالت فریاد کشید و شیون سر داد، ولی طوطی مرده بود و با ناله و شیون زندگی از سر نمی گرفت. بازرگان ناچار در قفس را باز کرد و طوطی را بیرون انداخت. طوطی بشتاب پرواز کرد و بر شاخ درخت نشست. بازرگان دهانش از تعجب باز مانده بود و نمی دانست چه بگوید. طوطی رو به بازرگان کرد و گفت: "از تو سپاسگزارم که بهترین ارمغان را برای من آوردی. این ارمغان آزادی بود. آن طوطی با عمل خود به من یاد داد که چگونه خود را آزاد سازم."

——————— (اقتباس از مثنوی مولوی شعر از مولوی)

کلمه ها و ترکیبهای تازه:

ارمغان = سوغات

افسرده = پژمرده، اندوهگین

این چرا کردم = این کار را چرا کردم

برخوردار = بهره مند

بهترین ارمغان

بازرگانی طوطی زیبا و سخنگوی داشت. روزی بازرگان خواست به هندوستان رود. هر یک از اهل منزل ارمغانی از بازرگان خواستند.

بازرگان به طوطی گفت: "ای مرغ خوش آهنگ، برای تو چه ارمغان همراه آورم؟"

طوطی که مدتها در قفس مانده وافسرده بود گفت: "من از تو هیچ ارمغانی نمی خواهم ولی خواهش من این است که وقتی به هندوستان رسیدی و در جنگلهای خرم و سرسبز، طوطیان آزاد را در پرواز دیدی سلام مرا به آنها برسانی و بگوئی: این شرط دوستی و همجنسی نیست که شما از آزادی برخوردار باشید و به میل خود در جنگلها و باغهای خرم پرواز کنید و من در قفس زندانی باشم. آخر از من دور افتاده و در قفس مانده هم یادی کنید و چاره ای به حال من بیندیشید."

بازرگان پذیرفت که پیام او را برساند و جواب باز آرد. وقتی به هندوستان رسید، گذارش در جنگل به چند طوطی افتاد. پیام طوطی خود را بیاد آورد. توقف کرد و آن را برای طوطیان آزاد باز گفت، هنوز گفتار بازرگان به پایان نرسیده بود که یکی از آن طوطیان برخود لرزید و از بالای درخت بر زمین افتاد.

بازرگان اندوهناک شد:

شد پشیمان خواجه از گفت خبر — گفت "رفتم در هلاک جانور
این چرا کردم، چرا دادم پیام — سوختم بیچاره را زین گفت خام"

ولی پشیمانی دیگر فایده نداشت. بازرگان کار خود را به انجام رسانید

۶- چرا یکی از طوطیان لرزید واز بالای درخت بر زمین افتاد؟
۷- چرا بازرگان گفت آنچه من دیده ام تو طاقت شنیدن آن را نداری؟
۸- طوطی از سخن بازرگان چه فهمید؟
۹- آیا بازرگان در حقیقت ارمغانی برای طوطی آورد؟
۱۰- آیا بازرگان فهمیده بود مقصود طوطی هندوستانی از لرزیدن وافتادن چه بود، به چه دلیل؟

خود را بیازمائید:

الف- با «بی» پنج کلمهٔ جدید بسازید:
سرخوردن، شگفت، سر، انگیز، بستگی، دل، آهنگ، سبز، نشین.

ب- برای هر یک از این کلمه ها یک کلمهٔ هم معنی پیدا کنید وبا هر یک جمله ای بسازید:
موافق، پهناور، ارمغان، ملامت، گرامی، آوازه، واپسین.

مثال: موافق سازگار
آب وهوائی کشمیر به مردمی سازگار است.

بشتاب = با عجله

بی کم و کاست = بدون، و کسر

توقف کرد = ایستاد

خوش آهنگ = خوش آواز

درگذر = صرف نظر کن

دم فرو کشید = خاموش شد

رفتم در هلاک جانور = کاری کردم که ما... مرگ جانور (طوطی) شد.

سرسبز = تر و تازه، خرم

سوختم = سوزاندم

شیون = ناله و زاری

گذار = گذر، عبور

گفت خام = سخنی که از روی فکر گفته نشود.

گفت خبر = گفتن خبر

ملامت = سرزنش

پرسش:

۱. وقتی که بازرگان می خواست به هندوستان برود طوطی از او چه خواست؟
۲. چرا طوطی افسرده بود؟
۳. فرق پرنده ای که آزاد است با پرنده ای که در قفس است چیست؟
۴. آیا خوب است انسان پرندگان را در قفس نگه دارد؟
۵. آیا طوطیان آزاد به حال طوطی در قفس مانده چاره ای اندیشیدند؟

دیگر اثری از راه دیده نمی شد. پدرم گفت، بهتر بود اندکی راه مان را دور تر می کردیم و از راه ماشین رو می رفتیم، امّا دیگر گذشته است. از این سنگ خاره ها که بگذریم به گنج نامه می رسیم. وقتی که سنگ خاره ها را پشت سر گذاشتیم دیواره ای از کوه در برابر ما نمایان شد. در گوشهٔ آن که مثل آینه صاف کرده بودند، چیزهائی به خطّی که ما نمی توانستیم بخوانیم نوشته شده بود. پدرم گفت، "پسرم، گنج نامه همین نوشته است".

هر یک از همراهان، بنحوی دربارهٔ نوشته سخن می گفت. یکی می گفت: این گنجنامه نیست، جنگنامه است. دیگری گفت نه! این به زبان زرتشتیهاست و معنایش این است:

"راستی و درستی راه خداست، دروغ راه شیطان است، راستگو باشید تا دیگران هم به شما راست بگویند، راستی درمان است و دروغ درد!"

چندی بعد که من، ماجرای گنج نامه را به آموزگار گفتم. آموزگار در جوابم گفت: این نه "گنج نامه" است نه "جنگ نامه"! من هم به آنجا رفته ام و آن خطها را دیده ام. این خط، خطّ میخی است. پدران ما در ۲۴۰۰ سال پیش با این خطّ چیزی می نوشته اند.

به دستور داریوش پادشاه بزرگ ایران و به دستور پسرش خشایارشا این خطها را روی کوه کنده اند و معنای آن به فارسی امروزی این است:

"به نام خدائی که این زمین را آفرید و آن آسمان را آفرید و مردم را آفرید و شادی را برای مردم آفرید و داریوش را بر بسیاری از پادشاهان، شاه و فرمانروا ساخت".

"منم داریوش، پسر ویشتاسب هخامنشی، پادشاه بزرگ، پادشاه پادشاهان پادشاه کشورهای فراوان، کشورهائی با مردمان گوناگون".

گنج نامه

دانش آموزی که اهل یکی از روستاهای اطراف همدان بود حکایت می کرد:

اوّل تابستان بود، دبستان تازه تعطیل شده بود. شبی پدرم با چند تن از دوستانش دور هم نشسته بودند و از گذشته ها گفتگو می کردند، از گنج نامه هم سخن بمیان آمد. من گفتم: پدر، دلم می خواهد من هم "گنج نامه" را ببینم.

پدرم گفت: بسیار خوب روز جمعه من و چند نفر از رفقا، به دیدن گنجنامه میرویم، تو هم با ما بیا. روز جمعه صبح زود براه افتادیم. هوا ابری بود تا گنج نامه شش کیلومتر راه داشتیم. در کنار رودخانه میان درختها و کشتزارها راه می سپردیم کم کم به دره ای رسیدیم. آب از میان تخته سنگهای بزرگ بسرعت سرازیر می شد و به شکل مار پیچ به طرف شهر همدان می رفت. به نزدیک آسیابی رسیدیم که در دل سنگ در دامنۀ کوه الوند ساخته اند. آب کوهسار سنگهای آن را حرکت می داد. چون به نزدیکی آب رسیدیم کفشها را درآوردیم و از آب گذشتیم و به طرف چپ رودخانه رفتیم.

راه کم کم باریک می شد. بدنۀ طرف راست کوه مثل دیواری بالا رفته بود کمی بالاتر از آن درختهای میوه درختهای میوه کاشته بودند. در طرف چپ، آب صاف و زلالی روان بود. قدری بالاتر صخره ها و تخته سنگهای بزرگ دیده می شد.

کوه الوند مانند عقابی که از هوا بر کبوتری بنگرد بر ما می نگریست. هر چه بالاتر می رفتیم راه تنگتر می شد. اندکی بالاتر تخته سنگهای بزرگی در راه دیدیم بدشواری از آنها گذشتیم.

۳- از ده تا گنج نامه چقدر راه است؟

۴- در این درس کوه الوند به چه تشبیه شده است؟

۵- همراهان دربارهٔ گنج نامه چه می گفتند؟

۶- گنج نامه به چه خطی است و به دستور چه کسی نوشته شده است؟

۷- در گنج نامه چه نوشته اند؟

۸- آیا اسم گنج نامه که بر این نوشتهٔ روی کوه گذاشته اند درست است؟

۹- به نظر شما چرا اسم این نوشته را گنج نامه گذاشته اند؟

۱۰- در ده یا شهر شما آثار تاریخی وجود دارد؟

۱۱- چرا باید آثار تاریخی را خوب بشناسیم؟

تمرین

— این جمله ها را کامل کنید و از روی آنها یک بار بنویسید،

۱- دانش آموزی اهل یکی از روستاهای همدان ......

۲- دبستان تازه .....

۳- کم کم راه ....

۴- کوه الوند مانند عقابی که بر کبوتری بنگرد بر ما ......

۵- بدشواری از سنگ خاره ها........

۶- داریوش یکی از پادشاهان بزرگ ایران ......

۷- این نوشته را به دستور داریوش بزرگ .....

۸- ما باید آثار تاریخی را .....

آنگاه آموزگار اضافه کرد: "در هر گوشه ای از خاک وطن ما از این قبیل آثار و یادگار های باستانی وجود دارد. مردم هر محلی در بارهٔ آنها داستانها و افسانه ها گفته اند. ما باید این آثار را خوب بشناسیم و تا آنجا که می توانیم در حفظ آنها بکوشیم. این آثار، یادگار پدران ماست. شناسائی آنها باعث می شود تا ما پدران و گذشتهٔ میهن خود را خوب بشناسیم".

کلمه ها و ترکیبهای تازه

بدشواری = بسختی

برهنه = بدن ـ تنه

بنجوی = بنوعی

جنگنامه = نامه یا نوشته ای که در بارهٔ جنگ باشد

رفقا = رفیقان، دوستان

شناسائی = شناختن

صخره = سنگ بزرگ

گنج نامه = نامه یا نوشته ای که در بارهٔ گنج باشد

ماریچ = پیچ در پیچ مانند حلقه های مار

پرسش

۱ـ چه کسی مطالب این درس را حکایت کرده است؟

۲ـ این واقعه در چه موقع اتفاق افتاده است؟

کودکی سهراب

۱. رفتن رستم به شهر سمنگان

روزی رستم، پهلوان دلیر ایران، بر رخش نشست و برای شکار به صحرا رفت. در نزدیکی کشور توران، به دشتی رسید که گورخر فراوان داشت. با شادی بسیار گورخری شکار کرد. از خار و خاشاک و شاخه های خشک آتشی افروخت و کبابی پخت و پس از خوردن در سایهٔ درختی به خواب خوش فرو رفت.

در این وقت چند تن از سواران تورانی که از آنجا می گذشتند چون رستم را خفته دیدند، رخش را با کوشش بسیار ببند آوردند و با خود بردند.

رستم بیدار شد و هر چه به اطراف نگریست رخش را ندید. ولی چون جای پای او را می شناخت به دنبالش براه افتاد تا به شهر سمنگان رسید. پادشاه سمنگان چون از آمدن رستم باخبر شد، او را به کاخ خود برد و با مهربانی بسیار از او پذیرائی کرد و قول داد که رخش را پیدا کند. سپس دختر خود تهمینه را نیز به او داد. رستم از این پیشامد بسیار خوشحال شد. چون هم با تهمینه، دختر زیبای شاه سمنگان، عروسی کرد و هم رخش را بدست آورد. رستم آن شب را در سمنگان گذراند. چون صبح شد مهره ای به یادگار به تهمینه داد و با او وداع کرد. سپس از شاه سپاس گزاری کرد و بر رخش نشست و چون باد به سوی سیستان تاخت.

چو نُه ماه بگذشت بر دخت شاه — یکی کودک آمد چو تابنده ماه

چو خندان شد و چهره شاداب کرد — ورا نام، تهمینه، سهراب کرد

۹- ما باید در حفظ آثار تاریخی......

۱۰- ایرانیان قدیم به خط میخی......

— با هر یک از این کلمه‌ها و ترکیبها یک جمله بسازید:

خاک وطن، بدشواری، آثار، حفظ، شناسائی، خط میخی، پدران ما، مار پیچ، رفقا.

با هر یک از این کلمه‌ها یک جمله بسازید:

مونس، ورزش، مخزن، کنجکاوی، تحسین.

یک کلمهٔ هم معنی با هر یک از این کلمه‌ها پیدا کنید و بنویسید:

قصه، رهائی، هموار، عمیق، بسیار، آسودگی، رفیق، تاریکی. همدم، صاف.

÷ هر چند تا از این کلمه‌ها باهم، هم خانواده هستند. هر دسته از کلمه‌های هم خانواده را در یک سطر بنویسید:

منظور. انس. ظلمت، شریک، مزرعه، شرکت، مناظر، مونس، منظره. ظلمانی. زراعت، نظر.

۲- رستم چه حیوانی شکار کرد ؟
۳- رستم پس از خوردن کباب چه کرد ؟
۴- چه کسانی رخش را بند آوردند و با خود بردند ؟
۵- رستم در پی رخش به چه شهری رفت ؟
۶- نام مادر سهراب چه بود ؟
۷- نام پدر سهراب چه بود ؟

تکلیف شب اوّل :

جواب این سؤالها را بنویسید ،
۱- رستم که بود ؟
۲ - «چون باد به سوی سیستان تاخت» یعنی چه ؟
۳ - سهراب در پنج سالگی چگونه طفلی بوده است ؟
۴ آیا سهراب پدر خود را دیده بود ؟
۵ - از کدام شعر می فهمید که سهراب شبیه رستم بوده است ؟

تکلیف شب دوّم :

- با توجه شعرهای این درس بنویسید که سهراب در کودکی چه صفاتی داشته است ؟
- شعرهای این درس را حفظ کنید .

چو یک ماه شد همچو یک سال بود برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت به پنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
که یارست با او نبرد آزمود

کلمه ها و ترکیبهای تازه :

آزمود = آزمایش کرد (تواند نبرد آزمود، یعنی بتواند بجنگد)

بر = سینه و پهلو

ببند آورند = با بند گرفتار ساختند

چو = چون، وقتی که

خفته = خوابیده

دخت = دختر

رخش = نام اسب رستم

ساز میدان گرفت = تصمیم گرفت که به میدان جنگ برود.

شیر مردان = مردان شجاع و نیرومند (به پنجم دل شیر مردان گرفت، یعنی در پنج سالگی شجاعت مردان جنگی را پیدا کرد.

نبرد = جنگ

ورا = وی را، او را (ورا نام تهمینه سهراب کرد یعنی تهمینه نام او را سهراب گذاشت)

پرسش :

۱- صحرائی که رستم برای شکار به آنجا رفته بود نزدیک چه کشوری بود؟

دریای نیل - رود بزرگ نیل که در قدیم آن را دریا حساب می کردند -

رخشان - درخشان   دستان - لقب زال ، پدر رستم

زال - پدر رستم

ژنده پیل = فیل بزرگ و نیرومند   سزد - سزاوار است ، شایسته است -

سام - پدر زال

سوار - در این جا یعنی پهلوان   گرد - پهلوان

یاقوت - سنگی گرانبها   نیرم - نریمان پدر سام

پرسش :

۱. تهمینه پس از اینکه نام پدر سهراب را به او گفت چه کرد ؟

۲. رستم برای سهراب چه فرستاده بود ؟

۳ - تهمینه به سهراب چه سفارشی کرد ؟

تکلیف اوّل :

- جواب این سوالها را بنویسید :

۱. فردوسی برای اینکه نیرومندی رستم را نشان بدهد چه کلمه ها و عبارتهایی بکار برده است ؟

۲. تهمینه مهره ای را که رستم داده بود چه کرد ؟

۳. تهمینه نامهٔ رستم را چگونه به سهراب نشان داد ؟

۴. برای چه تهمینه به سهراب سفارش می کرد که در نگهداری یادگارهای پدر بکوشد ؟

تکلیف شب دوم :

- از روی این درس یکبار با خطِّ خوش و بدقّت بنویسید -

کودکی سهراب

۲- آگاه شدن سهراب از نام پدر خود

سهراب چون بزرگ شد روزی از مادرش نام پدر خود را پرسید. تهمینه پاسخ داد تو فرزند پهلوان پیلتن رستم، و از نژاد زال و سام و نریمان هستی:

تو پور گو پیلتن رستمی | ز دستان سامی و از نیرمی
جهان آفرین تا جهان آفرید | سواری چو رستم نیامد پدید
دل شیر دارد تن ژنده پیل | نهنگان برآرد ز دریای نیل

تهمینه مهره ای را که رستم به یادگار به او داده بود، به بازوی سهراب بست و

یکی نامه از رستم جنگجوی | بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت رخشان و سه بدره زر | کز ایران فرستاده بودش پدر

آنگاه سه یاقوت رخشان و سه کیسهٔ زری را که پدرش از ایران فرستاده بود به او نشان داد و سفارش کرد در نگاهداری آنها بکوشد تا روزی به کار آید.

سزد گر بداری کنون یادگار | همانا که باشد ترا این به کار

کلمه ها و ترکیبهای تازه:

برآرد = برآورد
بدره = کیسه
بنمود = نشان داد
پور = پسر
پیلتن = لقب رستم بوده است، زیرا می گویند قوت و قدرت فیل (پیل) داشته است.
جهان آفرید = کسی که جهان را آفرید، خدا.

این پدر و پسر به کجا می کشد کتاب (داستانهای شاهنامه) را بخوانید
(شعرها از شاهنامهٔ فردوسی)

کلمه ها و ترکیبهای تازه :

به جنگ اندرون	=	در جنگ
بر حذر داشت	=	ترساند، به پرهیز وادار کرد
تاجور	=	پادشاه
جنگاور	=	جنگجو
راز	=	سرّ
ریش	=	زخم
شهر	=	اینجا یعنی مملکت، کشور
فاش کردن	=	آشکار کردن
فراز آورم	=	جمع کنم، گرد آورم
کاندر	=	که اندر (اندر = در)
کاووس یا کیکاووس	=	یکی از شاهان داستانی ایران
کلاه	=	اینجا به معنی تاج است
کینه خواه	=	با کینه، کینه جو، با دشمنی
گاه	=	تخت شاهی
گیتی	=	دنیا
نشانمش	=	می نشانم او را
همان گه	=	همان گاه، همان وقت

کودکی سهراب

۴- پایان گفتگوی سهراب و تهمینه

تهمینه از پهلوانیهای رستم و پدرانش داستانها نقل کرد و سهراب را از فاش کردن نام پدر بر حذر داشت و گفت که اگر رستم بشنود که تو چنین جنگجو و دلیر گشته ای

همان گه بخواند تو را نزد خویش　　دل مادرت گردد از درد ریش

گذشته از این، افراسیاب که دشمن رستم و ایرانیان است، اگر از این راز آگاه گردد، خشمگین می شود، و به خاطر دشمنی با رستم ترا می کشد.

سهراب از سخنان مادر شادمان شد، امّا در پنهان داشتن راز با او موافق نبود.

چنین گفت سهراب کاندر جهان　　ندارد کسی این سخن در نهان
بزرگان جنگاور از باستان　　به رستم زنند این زمان داستان
کنون من ز ترکان جنگاوران　　فراز آورم لشکری بیکران
برانم به ایران زمین کینه خواه　　همی گرد کینه بر آرم به ماه
به رستم دهم گرز و تخت و کلاه　　نشانمش بر گاه کاووس شاه
تو را بانوی شهر ایران کنم　　به جنگ اندرون کار شیران کنم

چو رستم پدر باشد و من پسر
نماند به گیتی یکی تاجور

[اگر می خواهید بدانید که سهراب چگونه پدر خود را می یابد و عاقبت داستان

می کرده است ؟ از روی آن بنویسید۔

۳ ۔ چرا سهراب می خواست که به ایران لشکر بکشد ؟

خود را بیازمایید (۸)

الف) جواب این سؤالها را بنویسید ؛

۱۔ فردوسی در حدود چند سال پیش می زیسته است ؟

۲۔ چرا نام کتاب فردوسی (شاهنامه) است ؟

۳ ۔ چرا فردوسی عقیده دارد که پس از نوشتن شاهنامه هرگز نمی میرد ؟

۴ ۔ نوشتن (شاهنامه) چند سال طول کشید ؟

۵ ۔ سهراب پسر که بود ؟

۶۔ رستم چگونه آدمی بود ؟

۷۔ رخش نام چیست ؟

۸ ۔ چرا رفتن سهراب به ایران خطرناک بود ؟

ب) بنویسید آرامگاه هریک از این مردان بزرگ در کجاست : فردوسی ۔ سعدیؒ ۔ ابوعلی سینا ۔ حافظؒ

ج) هریک از این کلمه ها را در جمله ای بکار ببرید ؛

رنج ، داستان ، پهلوان ، رها کرد ، سوگ کاخ ۔ فاش کرد ۔

همی .... برآرم - برمی آورم ، بلند می کنم .

پرسش :

۱- تهمینه برای سهراب چه نقل کرد ؟
۱- تهمینه سهراب را از چه چیز برحذر می داشت ؟
۳- بر نظر تهمینه اگر افراسیاب می دانست که سهراب پسر رستم است چه می کرد ؟
۴- چرا سهراب از شنیدن سخنان مادرش خوش حال شد ؟
۵- چرا سهراب با پنهان کردن نام پدر موافق نبود ؟
۶- سهراب چه تصمیمی گرفت ؟

تکلیف شب اوّل :

- از روی این درس یکبار با خط خوش بنویسید و زیر کلمه ها و ترکیبهای تازهٔ آن خط قرمز بکشید .

تکلیف شب دوم :

- هفت بیت آخر این درس را به زبان ساده بنویسید .

تکلیف شب سوم :

- به این سوالها جواب بدهید ،
۱- چرا تهمینه نمی خواست که رستم به دلیری و جنگجوئی سهراب پی ببرد ؟
۲- کدامیک از شعرهای این درس نشان می دهد که سهراب به داشتن پدری چون رستم افتخار

علیه السلام بنمود که اگر ایشان روزگار پیغامبر دریافتندی بر پیغامبر واجب بودی ایشان را برتر از خویشتن داشتن، و حق ایشان بشناختن، و در ایشان تواضع کهتری و فرزندی نمودن، آنگه این سخن ضعیف آمدی که گفت: "أنا سید ولد آدم و لا فخر" پس حق پدر و مادر اگر از روی دین ننگری از روی مردمی و خرد بنگر، که پدر و مادر منبت نیکی و اصل پرورش نفس تواند، و چون در حق ایشان مقصر باشی چنان نماید که تو سزای هیچ نیکی نباشی که آن کس که او حق شناس نیکی اصل نه باشد نیکی فرع را هم حق نداند، و با ناسپاسان نیکی کردن از خیرگی بود و تو نیز خیرگی خویش مجوی، و با پدر و مادر خویش چنان باش که از فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند، از بهر آنکه از تو زاید همان طمع دارد که تو از و زادی، اچه مثل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت، هر چند درخت را تعهد بیش کنی میوهٔ او نیکوتر و بهتر باشد، چون مادر و پدر را حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان اندر تو مستجاب تر باشد و بخشنودی خدای تعالی نزدیک تر باشی. و منگر که از بهر میراث مرگ پدر و مادر نخواهی که بی مرگ پدر و مادر آنچه روزی تو باشد بتو برسد که روزی مقسوم است، بهر کس آن رسد که در ازل قسمت کرده شده است و تو از بهر روزی رنج بسیار بر خویشتن منه که به کوشش روزی افزون نشود۔

و اگر خواهی که از بهر روزی از خدای تعالی خشنود باشی با مداد بکسی منگر که حال او از حال تو بهتر باشد، بدان کس نگر که حال او از حال تو بهتر باشد تا دایم از خدای تعالی خشنود باشی و اگر به بمال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی که توانگری خرد از توانگری مال بهتر باشد و جاهل از مال زود مفلس شود و مال خرد را دزد نتواند بردن، و آب و آتش هلاک نتواند کردن۔ پس اگر خرد داری با خرد هنر آموز که خرد بی هنر چون تنی باشد بی جامه، و شخصی بودی بی صورت۔

انتخاب از قابوس نامه عنصر المعالی

باب پنجم - در شناختن حق پدر و مادر

و بدان ای پسر که آفریدگار چون خواست که جهان آبادان ماند، باب نسل پدید کرد در شهوت جانور، و پدر و مادر را سبب کون فرزند کرد، پس همچنان از موجب خرد بر فرزند واجب بود پدر و مادر خود را حرمت داشتن، واصل او پدر و مادر است، و تا نگویی که پدر و مادر را بر من چه حقست؟ که ایشان را غرض شهوت بود، مقصود نه من بودم، هر چند مقصود شهوت بود، مضاعف شهوت شفقتی استاده است که از بهر تو خود را بکشتن سپارند. و کمتر حرمت پدر و مادر آنست که هر دو واسطه اند میان تو و آفریدگار تو. پس چندانکه آفریدگار خود را و خود را حرمت داری واسطه را نیز در خود او بباید داشت. و آن فرزند که مادام خرد رهنمون او بود، از حق و مهر مادر و پدر خالی نباشد، و خدای تعالی همی گوید در محکم تنزیل خود:

"أَطِيعُوا اللّٰهَ وَأَطِيعُوا الرَّسُولَ وَأُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ" این آیت را تفسیر کرده اند از چند روی، و یک روایت چنین خوانده ام که: اولوالأمر پدر و مادر ند که بحقیقت أمر بتازی، دوست، یا کار است، یا فرمان، و اولوالأمر آن بود که او را هم فرمان بود و هم توان، و پدر و مادر را توان است بپروردن تو و فرمانست بخوبی آموختن. و زینهار ای پسر که رنج مادر و پدر خوار نداری که آفریدگار بحق مادر و پدر بسیار همی گیرد و خدای تعالی همی گوید:

فَلَا تَقُلْ لَهُمَا أُفٍّ وَلَا تَنْهَرْهُمَا وَقُلْ لَهُمَا قَوْلًا كَرِيمًا.

و در خبر است که امیرالمؤمنین را علیه السلام پرسیدند که حق پدر و مادر بر فرزند چیست و چند است؟ گفت: این ادب خدای تعالی در مرگ پدر و مادر، پیغامبر را

و پلید دہی بصواب و نا صواب در نرود تم مراد حاصل نشود۔ پس بزرگوار ترین علمی علم دینست که اصول او نزدبان توحید ست و فروع او احکام شرع است و مخرقۂ او نفع دُنیا۔ پس ای پسر تو نیز تا بتوانی گرد علم دین گرد تا دین و دُنیا بدست آری اما اگر این توفیق بدست آری نخست اصول دین راست کن آنگه فروع، که فروع بی اصول تقلید بود۔

فصل :

پس اگر چنانکه از پیشہا چنین که فرمودم طالب علم باشی پرہیزگار و قانع باش و علم دوست و دُنیا دشمن و بردبار و خفیف روح و دیرخواب و زود خیز و حریص بکتابت و درس و متواضع و آگاه از کار و حافظ و مکرر کلام و متفحص سیر و متجسس اسرار و عالم دوست و منقرب و باحرمت، و در آموختن حریص و بی شرم و حق شناس استاد خود۔ و الفعدۂ تو باید که کتابہا و اجزا و قلم و قلمدان و مجره و کارد قلم تراش و مانند این چیزہا بود و جز این دل تو بچیزی بسته نبود و ہرچه بشنوی یادگرفتن و بازگفتن۔ و کم سخن و دور اندیش باش و بتقلید راضی مباش که ہر طالب علمی که ازین سیرت بود زود یگانۂ روزگار گردد۔

فصل :

و اگر عالمی مفتی باشی با دیانت باش، و بسیار حفظ و بسیار درس، و در عبادت و نماز و روزه تجاوز مکن، و دوروی مباش و پاک دین و پاک جامه باش و حاضر جواب، و ہیچ مسئله را تا نیندیشی بزودی جواب مده و بی حجتی بتقلید خویش قانع مباش و بتقلید کس کار مکن و رأی خود را عالی دان و بر وجهین و قولین قناعت مکن۔ و جز بر خط معتمدان اعتماد مکن ہر کتابی را و ہر جزوی را مقدّم مدار۔ اگر روایتی شنوی بر وایان سخن اندر نگر سخن مجهول از راوی معروف مشنو و بر خبر آحاد اعتماد مکن مگر از راویان معتمد، و از خبر متواتر مگریز و مجتهد باش

باب سی ویکم : در طالب علمی و فقیهی و فقها

بدان ای پسر که گفتم که اول سخن که از پیشها یاد کنم، غرض پیشه نه دکانداریست، هرکاری که مردم کند و ، بر دست گیرد آن چون پیشه است، باید که آن کار را نیک بدانی، و در زیدن ما ازان بر توانی خوردن. اکنون چنانکه من همی بینم هیچ پیشه و کاری نیست که آدمی آن بجوید که آن پیشه را از داستان و نظام مستغنی دانی الا که همه را ترتیب دانستن باید.
و پیشه بسیارست، هر یکی را جدا شرح کردن ممکن نشود، قصه دراز گردد و کتاب من از نهاد و اصل بشود و لکن از هر صفت که هست از سه وجه است: یا علمی است که تعلق به پیشه دارد یا پیشه است که تعلق بعلم دارد. یا خود پیشه است نفس بسر خویش، اما علمی که تعلق بپیشه دارد چون طبیبی و منجمی و مهندسی و مساحی و شاعری و مانند این، و پیشه ای که تعلق بعلم دارد چون خنیاگری و بیطاری و بنائی و کاریزکنی و مانند این، و این هر یکی را سامانیست که اگر تو رسم و سامان این ندانی اگرچه استاد کسی باشی دران باب چون اسیری باشی.
پیشهای نفس خود معروفست، بشرح حاجت نیفتد و لکن من چندانکه صورت بندد بگویم و سامان هر یک بتو نمایم ازانچه از دو بیرون نبود: یا خود ترا بدین دانش نیاز افتد از اتفاق روزگار و حوادثهای زمانه، باری بوقت نیاز از اسرار هر یکی آگاه باشی. پس اگر نیاز نباشد و همچنین مهتر باشی که هستی، مهتران را هم علم پیشها دانستن لابد است.
بدان ای پسر که از هیچ علم برتنوانی خورد الا از علم آخرتی آنکه اگر خواهی که از علم دنیاوی برخوری تنوانی خورد مگر که مخرقه در و آمیزی، که با علم شرع که در کار قضا و قسامی و کرسی داری و مذکری در نرود نفع دنیا بعالم نرسد. و در نجوم تا تقویم گری و مولودگری و فال گویی بجد و هزل درنه رود دنیا بمنجم نرسد، و اندر طب تا دست کاری و رنگ آمیزی

باش - و در شهرها بسیار منشین که مذکران و فال گویان را روزی اندر پای بود و قبول در روی تازگی - و ناموس مذکری نگاه دار، همیشه جامه و تن پاک دار و ظاهر و باطن بمعاملهٔ شرعی آراسته دار چون نماز و روزهٔ تطوع، و چرب زبان باش و در بازار در میان عام بسیار مگرد تا بچشم عام عزیز باشی - و از قرین بد پرهیز کن، و ادب کرسی نگاه دار و این شرط جای دیگر یاد کرده ام - و از تکبر و دروغ و رشوت دور باش و خلق را آن فرمای کردن که تو کنی که تا عالم منصف باشی - و علم را نیکو بدان و آنچه بدانستی بنیکوترین عبارتی بکار دار تا خجل نباشی بدعوی کردن بی معنی - و در سخن گفتن موعظه دادن هرچه گوئی با خوف و رجا گوی، یکباره خلق را از رحمت خدای تعالی نومید مکن و نیز یکباره بی طاعت هیچ کس را بهشت مفرست - بیشتر آن گوی که بران ماهر باشی و نیک معلوم تو گشته باشد تا در سخن دعوی بی حجت نه کرده باشی که عاقبت دعوی بی حجت شرمساری بود -

فصل :

پس اگر از دانشمندی بدرجه بزرگتر افتی و قاضی شوی چون قاضیان حمول و آهسته باش، و زیرک و تیز فهم، صاحب تدبیر و پیش بین و مردم شناس و صاحب سیاست و دانا بعلم دین و شناسندهٔ طریقه های هر گروه و از احتیال هر گروه و ترتیب هر مذهبی و هر قومی آگاه باش - و باید که حیل قضاة ترا معلوم باشد تا اگر وقتی مظلومی بحکم آید و دیر اگوایی نباشد و بروی ظلم رود و حقی از آن وی بخواهد رفتن، از کار آن مظلوم بررسی و بحیله و تدبیر آن مستحق را بحق خویش رسانی -

حکایت :

چنانکه بطبرستان قاضی القضاة ابوالعباس رویانی بود - و وی مردی مستور بود

(ترجمهٔ کتاب فارسی اول)

و بتعصب سخن مگوی؛ و اگر مناظره کنی بخصم منگر، اگر قوت او داری و خواهی که سخن بسیط گردد مداخله کن بمسئلها؛ و اگر نه سخن را موقوف گردان و بیک مثال قناعت کن. و بیک حجت طرد و عکس بهم مگوی، نخستین را نگاه دار تا سخن پسین تباه نکند. اگر مناظرهٔ فقهی بود آیت را بر خبر مقدّم دار و خبر را بر قیاس مقدّم دار و ممکنات گوی و در مناظرهٔ اصولی موجبات و ناموجبات و ممکنات و ناممکنات بهم عیب بود، جهد کن تا غرض معلوم کنی، و سخن بازینت گوی، دُم بریده مگوی و نیز دُم دراز و بی معنی مگوی.

و اگر مذکّر باشی حافظ باش و یاد بسیار گیر و هرگز بزبر کرسی جدل مکن، و مناظره مکن الّا که دانی که خصم ضعیفست. و بر سر کرسی بهرچه خواهی دعوی مکن که آنجا سایل باشد مجیب کس نبود و تو زفان فصیح کن و چنان دان که آن مجلسیان تو همه بهایم اند چنانکه خواهی همی گوی تا بسخن اندر نمانی. ولکن جامه پاک دار و مریدان نعره زن دار چنانکه در مجلس تو باشند تا بهر نکته که تو بگوئی وی نعره بزنند و مجلس گرم همی دار و چون مردم بگریند تو نیز وقت وقت همی گری. و اگر بسخنی در مانی باک مدار بصلوات و تهلیل و گرم سخنی همی گذران و بر سر کرسی گران جان و ترش روی و سرد عبارت مباش که آنگه مجلس تو نیز همچون تو گران جان بود، از آنچه گفته اند: "کلّ شیءٍ من الثقیل ثقیل".

و متحرک باش اندر سخن و در میان گرمی زود گسسته مشو و مادام مستمع را نگر، اگر مستمع نکته خواهد نکته گوی و اگر فسانه خواهد گوی که ندانی که عام خریدار چه باشند و چون قبول افتاد باک مدار، بهترین سخنی بهترین همی فروش که بوقت قبول بخرند لکن اندر قبول دایم با ترس باش که خصم مذکّر از در قبول پدید آید. و جائی که قبول نه یابی قرار مگیر و هر سؤالی که از تو پرسند آنرا که دانی جواب ده و آنرا که ندانی بگوی که: چنین مسئله نه سر کرسی را بود بخانه آی تا بخانه جواب دهم که خود کسی بخانه نیاید بدان سبب. و اگر تعمّد کنند و بسیار نویسند رقعه را بدَر و بگوی که: این مسئله ملحدانست و زندیقان است سایل این مسئله زندیقست، همه بگویند که: لعنت بر ملحدان باد و زندیقان که دیگر آن مسئله از تو کس نیارد پرسیدن. و سخنی که مجلس گفتی حفظ دار که چه گفتی که تا بدان اوقات دیگر باره آن را تکرار نکنی، هر وقت تازه روی

چهار ماه بر آمد نه زر من باز همی دهد و نه کنیزک همی فروشد. قاضی گفت : کجا نشسته بودی بدین وقت که زر بدو دادی؟ گفت : بزیر درختی. قاضی گفت : پس که بزیر درختی بودی چرا می گوئی که گواه ندارم؟ این خصم را گفت : هم این جا بنشین پیش من و مدعی را گفت : دل مشغول مدار برو و زیر آن درخت دو رکعت نماز کن و صد بار بر پیغامبر صلی الله علیه وسلم درود ده و آن درخت را بگوی که : قاضی ترا همی خواند، بیا و گواهی من بده. خصم تبسم کرد، قاضی بدید و بر خویشتن پوشیده کرد. مدعی گفت : ای قاضی ترسم که آن درخت بفرمان من نیاید. قاضی گفت : این مهر من ببر و درخت را گوی که : این مهر قاضی است، همی گوید : بیا و گواهی که بر توست بده اندرین باب. مرد مهر بستد و برفت، و مرد دیگر پیش قاضی بنشست و قاضی بحکمهای دیگر مشغول شد، خود بدین مرد نگاه نکرد تا یکبار در میانهٔ حکمی که همی کرد روسوی این مرد کرد و گفت : فلان آنجا همی رسیده باشد یا نه ؟ این مرد گفت : نه هنوز. قاضی بحکم مشغول شد. آن مرد مهر بدرخت نمود و گفت : قاضی ترا همی خواند، چون زمانی بنشست، از درخت جواب نیامد، غمناک شد و باز گشت و پیش قاضی آمد و گفت : ای قاضی رفتم و مهر نمودم، نیامد، قاضی گفت : غلطی که درخت آمد و گواهی داد و روی بخصم کرد و گفت : حق این مرد بده یا کنیزک را بفروشم و زر بوی دهم. مرد گفت : ای قاضی تا من اینجا نشسته ام هیچ درخت نیامد. قاضی گفت : راست گوئی، درخت نیامد اما اگر تو این زر از وی نگرفته ای زیر آن درخت که من از تو پرسیدم که مرد رسیده باشد بدان درخت یا نه، تو چرا نگفتی که کدام درخت؟ من ندانم که وی کجا رفته است؟ و مرد را الزام کرد و زر بستد و بخداوند حق داد.

پس همه حکمها از کتاب نکنند از خویشتن نیز باید که چنین استخراجها کنند و تدبیرها سازند. و دیگر باید که در خانهٔ خویش سخت متواضع باشی اما در مجلس حکم بهیبت نشینی، و ترش روی و بی خنده و باجاه و حشمت باشی، گران سایه و اندک گوی و بسیار نیوش، و از شنیدن سخن و حکم

واعلم وورع وپیش بین وصاحب تدبیر. وقتی بمجلس او مردی پیش او بحکم آمد برمردی صد دینار دعوی کرد. قاضی ازان خصم پرسید. آن مرد انکار کرد. قاضی این مدعی را گفت: گواه داری؟ گفت: ندارم. قاضی گفت: پس ویرا سوگند دهم. مدعی بگریست زار زار و گفت: ای قاضی زینهار! ویرا سوگند مده که وی بر سوگند خوردن دلیر شده است و باک ندارد. قاضی گفت: من از شریعت بیرون نتوانم شد، یا ترا گواه باید یا ویرا سوگند باید. مرد در پیش قاضی در خاک همی گردید و همی گفت: زینهار! ای قاضی مرا گواه نیست و وی سوگند بخورد و من مظلوم و مغبونم، زنهار بگردن تو تدبیر کن. قاضی چون زاری مرد بدید بدانست که راست همی گوید. گفت: ای خواجه وام دادن تو او را چگونه بوده است؟ از اصل کار مرا باز گوی تا بدانم که این کار چون رفته است؟ این مظلوم گفت: زندگانی قاضی دراز باد، این مرد مردی بود چند ساله دوست من، اتفاق افتاد که بر پرستاری عاشق شد قیمت وی صد و پنجاه دینار و مایهٔ این مرد کم از صد و پنجاه دینار بود. و هیچ وجهی نمی دانست، شب و روز چون شیفتگان همی گشتی و همی گریستی و زاری همی کردی. روزی بتماشا رفته بودیم من و وی در دشت تنها همی گردیدیم، زمانی جائی بنشستیم. این مرد با من سخن این کنیزک همی گفت و زار همی گریست و دل من بروی بسوخت که بیست ساله دوست من بود. ویرا گفتم: ای فُلان ترا زر نیست تمام و مرا نیز نیست و هیچ کس دانی که درین معنی فریاد تو نخواهد رسید، اما مرا در همه جهان صد دینار است بسالهای دراز جمع کرده ام.

این صد دینار ترا دهم و تو باقی بر سر نهی و این کنیزک را بخری و یک ماه مراد خویش از وی برگیری و پس از ماهی بفروشی و زر من باز دهی. این مرد پیش من بخاک بگردید و سوگندان خورد که: یک ماه بدارم و پس ازان اگر بزیان خرم ند بفروشم و زر تو باز دهم. من آن زر را از میان بگشادم و بدو دادم، من بودم و او و خدای عز و جل، اکنون

انتخاب از واقعات کشمیر

تالیف

خواجه محمد اعظم دده مری

راجه زیه سهم دیو در سال پانصد و پنجاه و هشت وفات یافت هرچند ملچند رعایت حقوق راجه زیه سهم دیو رابت مملکت بنام پسرش پری مانو برافراشت و استقلال پادشاهی بوی داده اما چون خبر فوت راجه باطراف شایع شد مردم پکهلی و کشتواڑ و تبت و جموں سر مخالفت برآوردند و پای اطاعت از دامن انقیاد و فرمان بری بیرون بردند اینچنین اختلاف طبائع را منغص میساخت بتاریخ پانصد و شصت و سه ملچند ازین دار بیقرار قدم بیرون کشید و راجه پری مانو در سفاهتهای خود بماند . نه سال و شش ماه و ده روز پادشاهی کرد و در تاریخ پانصد و شصت پسرش ونته دیو بحکومت نشست ایام دولتش نه سال و دو روز پای تختش موضع وانتهی پوره بود آنجا تعمیر دیرها نمود که هنوز باوجود ویرانی آثار علامت آنها موجود است و در تاریخ پانصد و هفتاد و هفت از ین عالم رحلت گزین شد پسرش بهم دیو به حکومت و ایالت رسید بضرورت سالی چند حکومت راند برخلاف مرضی خلایق که از سفاهتش هرهمه بدرد آمده بودند تا مدت نه سال و چهار ماه و هفده روز حکومت راند یکی از انواع سفاهات او چنین مے آورند که روزی بسیر کشتی برآمده بود عکس روئے خود در آب بدید و خنده کرد ازان طرف هم خنده بر قاعده انعکاس ظاهر گردید و بر روی عکس طپانچه زد و انگشتری از انگشتش بدر رفت و در آب افتاد چون بخانه خویش بازگشت منفر بانش استفسار نمودند نقل مذکور در بیان آورد و گفت من در آنجا خطی بر آب کشیدم تا انگشتری را از انجا طلب نمایند و قس علی هذا در تاریخ

کردن اللّٰه ملول نشوی و از خویشتن ضجرت ننمائی و صابر باشی و مسئله ای که بیفتد همه اعتماد بر رأی خویش مکن و از مفتیان نیز مشورت خواه و رأی خویش مادام روشن دار و پیوسته حالی مباش از درس مذهب و مسایل مذهب او چنانکه گفتم تجربتها نیز بکار دار که در شریعت رأی قاضی برابر رأی شریعت است و بسیار حکم بود که از رأی شرع گران آید قاضی سبک بگیرد،   چون قاضی مجتهد بود روا بود۔

پس قاضی باید که مجتهد و دانا بود و فقیه و پارسا بود و باید که به چند وقت حکم نکند: یکی بگرسنگی و تشنگی، و از گرما به بر آمده، بوقت دل تنگی و اندیشهٔ دنیائی که پیش آید۔ و وکیلان جلد پیش دارد و نگذارد که در وقت حکم کس قصه و سرگذشت خویش گوید و شرح حال خویش نماید، بر قاضی شرط حکم کردنست نه متفحصی که بسیار تفحص بود که ناکرده به بود، و سخن کوتاه کند و زود بسوی گواه و سوگند کشد۔ جایی که داند که مال بسیار است و مردم ناباکی بکند هر تجربتی و تجسسی که بتواند بکند و هیچ تقصیر نه کند و سهل نگیرد۔ و مادام معدلان نیک را هم بر خود دارد و حکم کرده هرگز باز نشکافد و امر خویش را قوی و محکم دارد۔ و هرگز بدست خویش قباله و منشوری ننویسد الا که ضرورتی بود و خط خویش را عزیز دارد و سخن خود را بتجیل کند۔ و بهترین هنری قاضی را عماست و ورع، پس اگر این صناعت تو روزی و این توفیق نیابی و نیز لشکری پیشه نباشی باری طریق تجارت بدست گیر تا مگر از آن نفعی یابی که هر چه از تجارت بدست آری حلال بود و به نزدیک هر کسی پسندیده و ستوده بود۔

از دست حضمان لبنتوه آمد پناه بوالی کشمیر آورد . پرگنہ لار وغیرہ در وجہ اخراجاتش مقرر شدہ پلاد چند روز بروز تسلط یافتہ و بابر ہمتان کہ از دست راجہ متالم بودند ساختہ بالجملہ راجہ بیست وسہ سال وچہار ماہ حکومت کرد و در سال ششصد وچہل و یک قضا کرد و دو مقام در پرگنہ دیو سر بنا کردۂ اوست یکی راجو ردوم رجلو ہمگی حکومتش بیست وسہ سال وسہ ماہ وبیست وہفت روز بود پسرش سنکرام دیو بر سریر سلطنت نشست در ایام ایالت وی بلاد چند صاحب اقتدار بیشتر شد و سوراج نام برادر سنکرام اورا اغوا نمودہ در قصد راجہ سنکرام برادر خود افتادہ راجہ بعد نرد و بسیار برادر خود را بعذاب کشت بلدیمر کہ محلہ مشہور ست و موضع سنکرام بنا کردۂ اوست بلاد چند در سنہ ششصد و پنجاہ بقضای خود بمرد سنکرام چند پسرش سرداری یافت کلن نام یکی از خویشانش سرکشی کردہ و شہر را ویران ساختہ براجہ غالب آمد راجہ براجہ راجور کہ دوستش بود ملتجی شد و بحمایت او خود را مستقل ساخت و مدت حکومت او شانزدہ سال و دہ روز بود بتاریخ ششصد و پنجاہ و ہفت باواجل بسرش دوید پسرش راجہ رام دیو بجای پدر نشست و مخالفان پدر را بقتل رسانید و بر تہے راجہ رام نام یکی از مقربان خود را او زیر ساختہ موضع ناپر کنار آب لیدر ساختۂ اوست چون فرزندی نداشت لچھمن نام برہمن پسری را بہ فرزندے برداشت و اورا ولیعہد خویش ساخت و در گذشت مدت حکومتش بیست و یکسال و یکماہ و دوازدہ روز بود در تاریخ ششصد و ہفتاد و ہشت اجلش در رسید و لچھمن مذکور قائم مقام شد چون پست فطرت و گدا طبع بلند پرواز بود امور سلطنت را سرانجام نتوانست داد کچل نام ساحری طلسم دان بشہر در آمدہ اقسام طلسمات بروز نمودہ تمام شہر را بہ تسخیر خود در آورد و خلل در پادشاہی او انداخت قطعہ ہیچ سودے نکند تربیت ناقابل ۔ گرچہ بر تر نہی از خلق جہان مقدارش ۔ سبز و خرم نشود از نم باران ہرگز خار خشکی کہ نشانے بسر دیوارش۔

نهصد و هشتاد هشت دست از حیات فانی افشاند پسرش زیبه دیو تاج و تخت
یافت دو روز برش قصد تسلط داشت مردم لون که صاحب ناموس بودند اعانت او
نمودند از تغلب وزیر محفوظ ماند. و چون برهمنان را رعایت نمود صاحب اقتدار
ساخت آنها قدرت یافته طمع تخت و تاج نمودند مردم لون متفق شده غلبه کرده
برهمنان را به پایه اصل رساندند که اصل آنها گدائی بود زیبه دیو هژده سال سیزده روز
حکمرانی کرد. در تاریخ ششصد و چهار پیک اجلش در رسید راجه جگدیو پسر جس دیو
بر سریر سلطنت متمکن شد. عامه رعایا از خلق وی راضی و شاکر بودند و بعض سپاه مردم آزار
را مستاصل ساخت امرا و سرداران لشکر به طمع فاسد راجه را از شهر برآوردند بعد چندی
با شاه دوستی وزیر خود باز مراجعت نمود و بحکم الهی بر مخالفان غالب آمد و همه را هزیمت
داده بدستور قدیم مملکت و حکومت یافت و در داد و دهش شهره آفاق بود بحسب تقدیر
پدم نام حکیمی که در آن عهد مشهور بود از راه حرام نمکی قابو یافته زهر داده راجه را بلشت
مست ایالتش چهار سال و دو ماه بود در تاریخ ششصد و هژده عمر وی بآخر رسید و
رخت حیات بر کشید و پسر وی رازه دیو جانشین شد در زمان وی از نسل چندان
گلچند ولد بلچند سپه سالار بود در رازه ترنگ احوال چندان که اصحاب دولت و ایالت
کشمیر بودند و سالی چند به قناعت گذرانده اند باجمال آورده مورخ لایق تحریر شاهنامه
ندید گلچند بتاریخ ششصد و سی و هفت درگذشت و پسر وی بلاد چند جانشین شد
لیکن رازه دیو از بیم پدم در قلعه سلس رفته متحصن شد و پدم محاصره نمود و از طرفین
تا مدتی در جنگ و جدال بود تا روزی سوداگری پاپوش منقشی به هدیه پدم آورده به
تماشای آن مشغول بود که ناگاه پیاده از عقب سر از تن او جدا ساخته پدم راه دوزخ گرفته
راجه مستقل شده اکثر گردنکشان را مطیع و منقاد خود کرده چنانچه سرداران قوم دامثال آنها را
غوبه اند زراعت کشتی و باربرداری میفرمودند در این اثنا بلاد چند ابن گلچند که راجه نگرکوٹ بود

حکایات ست که عقل آنرا باعتماد نمیدارد والعلم عند الله - از جملهٔ واقعات عظیمه که در
عهد او بظهور آمد آمدن رنتجوست که از تبت آمده در ملک کشمیر قرار گرفت اعدای
پدرش جلاوطن نموده بودند درین ولایت آمده التجا برامچند سپه سالار راجه نمود
ورامچند جای بودن او لکنه کیر پرگنه لار تعین فرمود مدتی در عزلت و قناعت می آسوده گیم
مشکلترین حادثات که بر کشمیر و مردم کشمیر در آن وقت نازل شده آمدن زولجوست واقعه
زولجو معروف به ذوالقدر خان مردم کشمیر چون کفران بسیار کردند و از جادهٔ حیا و آدمیت
قدم بیرون نهادند بلای ناگهانی بقضائے آسمانی روی نمود زولجو نام ترکی از ولایت
ترکستان از راه باره موله با هفتاد هزار سوار شمشیر زن که در سفاکی و خونریزی داد
بیباکی میدادند ظاهراً از فرقه منسوبان هلاکوخان بود بیت ؎ رفتار شان چو آتش و
گفتار شان چو قیر - دیدار شان عقوبت و ادوار شان زفیر - در باره موله فرود آمد
نه روی ملک گیری و نه روی ترحم داشت سکنهٔ این ولایت صغیر و کبیر و زن و مرد دست
و پای خود گم کرده و راجه با وزرا در فکر و تدبیر و تحیر درمانده اند چون چاره ندانستند
راه گریز پیش گرفتند و اکثری به کشتوار و تبت رفتند زولجو مردم را بجرد آمدن فرمود
که بیملاحظه همه را بقتل رسانند و زنها و اطفال را اسیر نمایند و غله را بسوزند و عمارات
را ویران و منهدم سازند و تمام شهر را آتش بر کشند نظم ؎ ز آواز اسپان و گرد سپاه نه
خورشید تابنده روشن نه ماه - به جنبش در آمد زمین و زمان - تو گفتی بخواهد پرید آسمان
آه و فغان ساکنان از هفتم آسمان در گذشته تا آنکه نام و نشان نوع بنی آدم ازین
شهر برداشته ذبیح و بن نباتات و اشجار هم نگذاشتند شهریکه از قرون آباد و معمور
بود بیابانے باغیر آبادان از امن و امان دور گردید بیت ؎ صولت صیت جلال ملک
جهانرا گرفت - خدمت سلطان قهر تیغ سیاست کشید - گرمی نائرهٔ قهر و غضب
او تا ایام برودت سرمای این شهر که مدت هشت ماه باشد در حدت بود چون اشتداد

مدت حکومت راجه سیزده سال وسه ماه و دوازده روز بود و عهد راجهای مذکور سنگرام چند ولد پلادچند سرخیل و سردار لشکر بود و در تاریخ ششصد و هشتاد و پنج پسر خود رامچند نام قائم مقام و جانشین خود ساخت و در تاریخ ششصد و نود و یک لچهمن دیو ازین دار بیقرار بیرون رفت و پسر وے سیهه دیو که سردار پرگنه درچن پاره بود به حکومت نشست گویند سنگرام چند از پرگنه لار بایلغار آمده در سری نگر بجنگ وی استاد و او را بقتل رسانید سیهه دیو بعد ازان حاکم شد و کچل ساحر را از شهر اخراج نمود و در عهد وے بگناه دختر فاحشه پدر را حبس نموده جرمانه میگرفتند روزے راجه از مطرب ادا کلی نام ترانه ا میشنود و نهایت خوش شده فرمود هرچه خواهی بطلب وے رفع این بدعت خواسته راجه ازین بدعت باز ماند آخر با اعمال بد مبتلا شده و مدت حکومتش چهارده سال و پنج ماه و بیست روز بود و پسرش سیهه دیو بجای او مقرر گشت ایام سلطنت او نوزده سال و سه ماه و پنج روز بوده است سپه سالار او رام چند بود و در عهد پادشاهی او شهمیر نام مردیکه از اولاد سلاطین سواد کبر بود و اکنون مشهور است بسلطان شمس الدین بولایت کشمیر آمده و باعث آمدنش این بود که جد او نور شاه نام مردے صاحب کرامت و خوارق و عادات بود و مرجع مردم روزی گفت که الهام رب الجلیل بمن در رسید که از فرزند تو پسرے میشود شهمیر نام پادشاه ولایت کشمیر باشد و از نسل او چند کس بر تخت خواهند نشست شهمیر مذکور بر کرامات جد خود اعتماد نموده در باره موله با اهل و عیال خود سکونت کرد چون خبر سکونت او براجه رسید حکم نمود که بقریه دواره وی بر سکونت کند و حاصلات آنرا در وجه کفاف خود صرف نماید

مصرع ۔ عدو شود سبب رزق چون خدا خواهد ۔ جد سلاطین اسلام که در کشمیر نوبت پادشاهی کردند او ست که نوبت به تفصیل مرقوم میشود و نیز در عهد او شنکے چک که جد چکان است از ولایت دارد و با اهل و عیال آمده در کشمیر سکونت کرد در نسب او عجب

ملائمیت را ملازم شد و دختر سامجند خواهر راون چند را به عقد نکاح در آورد و راون چند را
اقسام رعایت نموده باخود متفق ساخت و پرگنه لار مع تبت در جاگیر او مقرر نموده
خود سردار لشکر خود ساخت و او را از دعوے و خیال پدر کشی برانداخت سیهه دیو که در
هرج و مرج زولچو جانب کشتوار فرار نموده بود بامید سلطنت موروثی باز معاودت
فرمود چون رنگ تقدیر بر خلاف مدعا دید با طاقت رنچو که از نامی او بود بر نتوانست
فرود آورد و طاقت مقاومت هم نداشت از راه لاعلاجی فرار نموده باز به کشتوار رفت
و رنچو باستقلال بر تخت نشست تا زمان رنچو که مدت چهار هزار سال وسی صد و
کسری از آبادی کشمیر گذشته احوال باجمال در قلم آمد بجهته اینکه راقم این حکایات را
در تفصیل حالات راجها که همه در کفر بودند و رسوم قدیمه بر خلاف شعار شرع و اسلام
شیوع داشت و اکثر حکایات بمبالغه بی اندازه مذکور بود چندان فائده معتد به منظور
نبود لهذا اکتفا بر مجرد مدت حکومت هر کدام افتاد که امر سلطنت بوجود رنچو شاه زینت
یافت و باعث مبدا اسلام درین شهر عهد اوست اگر عنان قلم بتحریر حالات سلاطین و
بزرگان دین از علما و سادات و مشایخ و متقین که درین شهر بظهور آمدند بجانب شرح
بسط مفیدی بر خلاف تواریخ دیگر مائل گردد از مراعات وظیفه تاریخ نویسی بعید
نیست قسم دوم در احوال سلاطین اسلام درین شهر زینت مقام زیاده بر پنج صد و پنجاه
سال باعث نظام شدند مخفی نماند که در عهد رنچو شاه اگرچه تمام مردم یک ملت کفر
داشتند اما تعدد و اختلاف مشارب و تنوع و تکثر مذاهب بسیار بود یکی رد مذهب و
عقیده دیگری مینمود رنچو شاه درین امر متردد شده هر چند تامل فرمود بنابر فطانت
رای و رزانت تدبیر صواب نمای هیچ دینی از ادیان اینولات قبول خاطرش نیفتاد
چندانکه مردم هر طائفه بموجب کل حزب بما لدیهم فرحون اول ملت و مذهب خود را
بمحاسن تاویلات و مراغب تفصیلات فراوان در معرض بیان می آوردند اما پسند

موسم زمستان شد مردم ترک لباسی که رفع حرد برد نماید خوردنی که موجب احتفاظ نفس باشد نیافته در فکر مراجعت افتادند وار مردم اسیر کیفیت راه روشن از کشمیر بجانب هندوستان پرسیدند و ا ینها از راه بانکل که بہ پرو پچ مبرسد دلالت نمودند چون دریای لوه رسیدند بحکم ما اصابکم من مصیبۃ فبما کسبت ایدیکم و بفرمان واتقوا فتنۃ آلایہ آسمان در گریہ شد و باد موسم بمکافات بشدت وزید برف و ژاله بمرتبۂ بارید که تمام لشکر زیر برف ہلاک شد و ہمہ ئرا بخاک یکسان نمود حتی که یک کس برای اخبار سرگذشت آنہا زندہ نماند نظم ۔ بهر تار موی سر بیگناه ۔ ہزاران سر سروران شد تباه ۔ بهر نیم جو نقرۂ کان فتاد ۔ بسی خرمن سرکشان شد تباه ۔ مردم شهر بعد حصول اطلاع از رحلت آن شیاطین اتباع بامید آنکه کسی از قبایل واندکی از عمارات و زراعات شاید بحال مانده باشد از اطراف و جوانب آمدند تمام مرز و بوم را خراب دیدند بوئی از آبادی نشمیدند بعد از مدتی جا بجای احدکی از الوف آمده در شهر قرار گرفت پس از مدتهای مدید فی الجمله شهر رو بآبادی آورد تا نیل سلطنت سلطان زین العابدین معروف به بڈشاه اکثری معمور شد و تا هنگام عهد یوسف شاه معمورتر گردید لیکن بحال اصلی نرسید بالجمله در حادثه زولجو خلقی که گرنجیته بودند از انجمله رنتجو و رامچند بود که جانب کشتوار اختیار فرار نموده اند بعد مراجعت چون رنتجو دید که مردم خال خال جا بجا قلعچها ساخته منصرف اند یکی بدیگری اطاعت ندارد قصد ملک گیری نمود چون جمعیت رامچند که در قلعہ ولایت لار باقوام و نثار متحصن بود بشیتر د بسیار دید از پرده نتوانست برآمد حیلہ گری کرده در زی جل فروشان درآمده جلها در کال تیتی بدرون قلعه میرسانید و درمیان آن آلات حرب میگذاشت روزی با جمعی از سپاه قابو یافته رامچند را کشت و راون چند پسرش را مع اهل و عیال دستگیر نموده متصرف ولایت کشمیر شده در سال هفتصد و بیست و پنج هجری جلوس نمود چون بیگانه این شهر بود مدارا و

بابا بلبلشاه قدس الله سره الاقدس که بامر مرشد بزرگوار خود بروایت متواتره مشهور ر
بطی مکان از وطن برآمده بهمانوقت در ینجا حاضر شد و در بعض کتب دیده شد که
بامر مرشد بجهت اشاعت اسلام پیش ازین ایام در زمان سیهه دیو بکشمیر انتظار این امر
خطیر داشتند بهر تقدیر در تعین مرشد آنجناب اختلافست اکثری از ارباب تواریخ
آنجناب را منسوب بجناب حضرت شیخ الشیوخ شهاب الحق والملة والدین سهروردی
قدس سره میکنند بلکه متبنای آنحضرت می دانند جمعی از متوسلان و فرزندان معنوی شاه
نعمت الله ولی که از منسوبان و مخصوصان حضرت شیخ الشیوخ ست می نویسند اما
احقر الانام محمد اعظم راقم اینحروف میگوید که واقعه حضرت شیخ الشیوخ در سال ششصد وسی
ودو متفق علیه ست وظهور حضرت بابا بلبلشاه در سال هفصد وبیست و پنج در کشمیر
اتفاق افتاده بود یکصد وسه سال در میان فاصله است برین تقدیر برتوسل ایشان
بلا واسطه بآنجناب بظاهر بعید مینماید والعلم عند الله تعالی بعد تقید اسلام رینچو شاه
وتبعه او بحکم پیر بزرگوار خانقاهی برکنار دریا بنا نهاده و این اول خانقاهیست که در کشمیر
بنا یافته وتعیین مواضع چند برای مطبخ واخراجات دیگر مقرر نمود تا پادشاهی کشمیریان بربا
بود فقرا و محتاجان بسیار بهره و ... ورا تبه خوار بودند از ینجهت محله مدفن آنجناب را
بلبل لنگر میگویند دیگر برای جمعه وجماعت خود مسجدی جامع بنا نموده حاضر می شد خود در
جاییکه حالا مقبره مبارکه سید السادات حضرت میر ویسی باباست می بود حویلی بس بلند و
متکلف داشت وسنگها که آنرا بوره کنے بزبان کشمیری گویند در آن خانه وخانقاه خرج
رفته بود که الحال هم آن سنگها از ته خاک بر می آیند خانقاه حال ظاهرا بنای دوم ست
بعد ازان آن مسجد جامع مز. لور بسوخت و بجای آن مسجدی خورد بنا نمودند که سنگهای
آن مسجد در آن نمایانست مشهور بمسجد رینچو شاه که الان هم آبادست و پنج وقت نماز
مردم در آن بقعه دائم میخوانند مدت حکومت رینچو شاه دو و نیم سال بوده در تاریخ هفصد

ہمت عالیش نمی افتاد شب و روز در تحقیق و تفحص ادیان و ملل بود لمحہ ازین غم نمی آسود دست دعا بالاول بیر با بخالق البرایا برداشت و ہمت صدق طویت را بر حصول دین قویم و وصول آئین مستقیم بگماشت اکثر شب بسوز و گداز و عجز و نیاز بروز رسانیدہ ناگاہ بحکم سعادت ازلی در دلش ریختند کہ ہر کہ صبح پگاہ اول در نظرش آید این طالب صادق حیران بہ ملت و دین او گرآید آنشب عجب حالتی براو گذشت بکمال شوق و غرام گویا مترنم این کلام بود نظم یارب امشب را نخواہد بود روز۔ یا مگر شمع فلک را نیست سوز۔ مے بسوزم امشب از سودای عشق۔ من ندارم طاقت غوغای عشق۔ صبح آنجا بر منظر خود نشستہ و بکمال جانکاہی دل بر فضل و عنایت آلہی بستہ نظر اولش بر سمت قبلہ جانب دریا افتادہ می بیند کہ بزرگ عالیمقداری فرشتہ دیداری بر مصلای سنگین با کمال تمکین بالائے مشرب در غایت ادب بر قانون دین سنۃ مصطفویہ محمدیہ علی صاحبہا الصلوۃ والسلام ادای نماز بکمال نیازی کند این طریقہ برگزیدہ را دیدہ بسیار پسندید و بملازمت آن بزرگوار شائق خواہان گردیدہ بیتامل بدریافت خدمتش بہ تعجیل دویدہ بعد ادای لوازم ادب و خدمت از حقیقت دین و آئین پرسید آن جناب بیان ملت مصطفویہ علیہ السلام فرمود و بعد توضیح مبانے شرع و ایجاز مقدمات اصل و فرع تلقین دین اسلام نمودہ و باز معجزات حضرت سید البریات مفخر الکائنات علیہ افضل الصلوات والتسلیمات برای ترغیب شاہ مذکور بیان فرمود تا بصفای دیاکی اعتقاد بسعادت اسلام مشرف شد و ہمان لحظہ اہل بیت خود را ہم باین سعادت رسانید بیت از افق مکرمت صبح سعادت دمید۔ دعوت اسلام را وقت اجابت رسید۔ و روز دیگر راون چند و وسرداران سلطنت و عامہ خلائق فوج فوج بردست حق پرست آن قدوہ کرام بشرف اسلام تشریف کرامت یافتند اسم مبارک آنجناب قدوۃ الواصلین امام العارفین مروج الاسلام کاسر الاصنام حق آگاہ مؤید الدین حضرت

نگذارند که برسد ایضاً فرمودند که از حرام چنان دور باید بود که از مار در کوهسار و از شبهه باید
گریخت چنانکه از مردار بازار حلال قدری باید تناول کرد که در مخمصه از مردار متقی تا از
بعضی حلال پرهیز نه کنند از شبهه و حرام اجتناب نتوانند کرد حضرت شیخ مظهر کرامات و بحر
کمالات بود میل باظهار کمتر داشتند حقوق آن پیر روشن ضمیر بر تمام مردم کشمیر ثابت و
لازم است که ادای شمهٔ از آن بدعا و فاتحه کنند و رینچن شاه که باعث اسلام فرقهٔ انام ست
به حکم سابقیت برسم یادآوری بفاتحه و خیرات یاد آرند السابقون السابقون اولئک المقربون
در بعض تواریخ دیده شد که این رینچن شاه از جناب حضرت بابا مخاطب به سلطان
صدرالدین شد مخفی نماند بعد رینچن شاه حلیلهٔ او دختر رامچند که کوته رین نام داشت برادر
سپهسالار اودین را که در خطرات زولجو فرار نموده بود از سواد اکبر طلبیده بعقد نکاح
او در آمده ملک رانی و رعیت پروری میکرد و سپهسالار لشکر خود و شخص رامقرر
ساخت یکی شهمیر که ذکرش بالا رفت دیگر بیجه بٹ کاکاپورے که از سرداران آن عهد بود
حیدر خان پسر رینچو تربیت و رضاعیت شهمیر و پسر بزرگ کوته رین که از دست اودین دیوست
تربیت و رضاعیت از بیجه بٹ مذکور یافته درین اثنا ترکی باجاه و حشم اوردن نام از راه
هیره پور بولایت کشمیر در آمده خلل در حکام اینولایت انداخت درین عهد در ولایت
کشمیر در پرگنه جات هرکس فرصتے یافته باستقلال حکومتی داشتند کوته رین از راه نیک اندیشی
و پیش بینی برای مردم متغلب پرگنه جات نامجات نوشت که در صورت بی اتفاقی هم هزیمت
دشمن کامیست و هم باعث خرابی عیال و اطفال و بدنامی چنانچه درین نزدیکی از دست
زولجو گذشت آنچه گذشت بعد ازین باید که باتفاق یکدیگر قوم مخالف را بصدمهٔ جنگ
ازین ملک براریم دیگر بهر صورتی که ایام بسر میبرند مسلم ست والا همه ملک را در فتنه آویختن
و خود را کشتن و آبروی خود ریختن کار مردان نیست همه مردم متسلط اطراف از او باش و
اشراف بعد اصغائے این کنگاش اتفاق نموده بجنگ و جدال ترک مسطور را از بر کرده بصلح

وبیست و هفت شربت کل نفس ذائقة الموت چشیده از دار الفنا بدار البقا رحلت گزین شد زهی زیست و زهی رحلت که بموجب من سن سنة حسنة ثواب دائمی همراه برده و بنیاد سنت اسلام درین شهر مستحکم نموده بخدای خویش پیوست قبرش بطرف جنوب خانقاه بیرون صفه مزار حضرت باباست رشحی از احوال حضرت شیخ الانام سراج الاسلام مرقوم میشود مخفی نماند که جناب حضرت بابا را بعضیها بشاه بلبل موسوم کردند و بعضی باشاه بلال میگویند عالم بودند بفنون علوم صورت و معنی و سیاحت بسیار کرده و بظاهر و باطن تفرید و تجرید داشته میگویند سید شرف الدین نام اصلی ایشان ست اکمل عرفای وقت بودند و در تجرید و تفرید و توکل نادره روزگار مشهورست که میفرمودند که حقتعالی مرا قدرت داده است که بی قوت و اسباب تعیش بگذرانم و بهمین بدن بی انقطاع روح بدار البقا بردم و بهمین بدن ر توانم تا ابد الآباد محافظت کرد اما هر سه امر چون موافق سنت نبوی نیست مرتکب نمیشوم اقامت و اطاعت سنت نزد من بهتر از هزار کرامت و عبادت خلاف سنت ست در احتیاط ماکولات و مراعات اوقات کمال مبالغه می فرمود در سال هفصد و بیست و هفت بدار الجنان رحلت نمود و از کمال تواضع عقب قبر رفیق خود مولانا احمد علامه قدس سره بجای دفن مقرر فرموده وقت تحریر این احوال حضرت بابا تاریخ وصال آنجناب در خاطر این احقر که از پرورده های جوار ایشان ست ریختند خاص آله چون کسی تا حال تاریخ آنحضرت بقلم نیاورده بجهت سعادت خود توسلاً و تشفعاً بقلم آورد تاریخ سال تاریخ وصل حضرت شاه - بلبل قدس گفت خاص آله - رضی الله تعالی عنه کمال الرضا و جزاه عنا خیرا الخیر او قبر حضرت بابا بلبل طرف دریای بهت جانب مشرق. بر تربت سنگی دراز ست و قبر مولانا پیش روی آن و قبور اصحاب و بعض معتقدان امرا و غیره بالای مزار ست از ملفوظات آنجناب ست سالک را تا دل خالص و زبان سالم. بدرقه بنا شد غولان این راه او را بیک منزل

هجری بسلطنت نشست وخود را به سلطان شمس الدین ملقّب ساخته مدت سه سال و پنجماه حکومت کرد جدّ سلاطین کشمیر که زیاده از دو صد سال به اهتمام و استقلال کامران و کار فرما بودند و بند وبست وسلطنت وترویج دین و ملّت نمودند اوست ودر سنه هفصد وچهل و هفت ساقی اجلش جام شراب حسرت چشانیده ونفس نفیسه او ندای ارجعی را لبیک خواند لاشه خود را خواباند عقب وی دو پسر ماند یکی سلطان جمشید دوم سلطان علی شیر مشهور بسلطان علاءالدین جمشید بعد واقعه پدر جلوس بر تخت سلطنت فرمود یکسال ودو ماه حکومت راند بعد ازان برادرش علی شیر خروج کرد ومحاربه روداد آخرالامر سلطان جمشید در قریه زینه پوره که محاربه درمیان بود از دست برادر خود کشته شد در سنه هفصد وچهل و هشت در عهد سلطنت او خلاصمن و پلاسمن و یاسمن سه برادر بودند که در دور ظهور اسلام اعلام مجاهده برسم ریشیان افراخته اند و بکمال ریاضت و عبادت خود را از سائر صلحا ممتاز ساختند از سه برادر که کلان و کامل است خلاصمن بوده عمرے بسیار یافت وهرگز براه حرص وهوا نشتافت و یکموی ریش او سفید نشد بعده پلاسمن که عمرش قریب بعمر برادر بوده اندکی مو سفید کرد و بدستور برادر مستقیم الحال گذرانیده بعده یاسمن که هم موی را سفید کرد و هم او عمر کمتر داشت موافق قصه مشهور از دست تندی نام لولی فریب خورد بیت این بار غم عشق که برداشته ایم - حقا که اگر کوه بود از کمر افتد - آخرالامر باز تائب شده و تندی را هم جذبه کرده براه حق آورد سلطان علاءالدین که علی شیر نام داشت بعد کشتن برادر در سال مزبور بر سریر سلطنت و کامگاری نشست علاءالدین پوره آباد کردهٔ اوست که اکنون باسم ملک آنگن شهرت پذیرفته است چون زیاده بر پدر فرصت یافت براه اصلاح امور شتافت وقدری تعمیر وآبادی شهر که از عهد زولجو رده بویرانی داشت نمود در سنه هفصد و پنجاه و هشت به بیماری درگذشت وهم قبرش در محلهٔ علاءالدین پوره واقع است روضه وسبعی داشت

(کتاب بخاری اوّل)

ازین شهر بیرون کردند و کوته رین اودین دیو را که وقت آمدن ترک از راه بی حسی و بیشرمی گریخته بود از تبت باز آورد لیکن آن عزت و تمکین نیافت که قبل ازین داشت و اکثر امور مملکت باستصواب شہمیر سرانجام مے یافت خصوصاً در اخراج ترک که کوته رین بصواب دید شہمیر عجائب تدبیر بظهور آورد مصراع ؏ هر زن زنست و نه هر مرد مرد۔ درین اثنا در تاریخ هفصد و چهل نه و هجری از گردش گردون جام حیات اودین دیو واژگون شد مجموع حکومتش پانزده سال و دو ماه و دو روز بود بعد ازان کوته رین بطرف اندرکوٹ رفته باتفاق هر دو برادر مذکور خود پادشاهی میکرد و درین اثنا شہمیر را حرف جد بزرگوار خود یاد آمد و قصد ملک نمود و به کوته رین تکلیف تزویج فرمود وی نظر بر کوکگی و رضاعیت او از قبول آن ابا کرد شہمیر لشکر کشیے کرده و مردم کارے سا با خود متفق ساخته کوته رین را در اندرکوٹ بند ساخت و برادرش را دون چند بقضای خود درگذشت و بچه بٹ کا کا پوری را که صاحب جاه و حشم بود اطاعت نمیکرد بجان کشت و بشهر آمد چون از حسن سلوکش مردم رضامند بودند بی تردد مطیع و منقاد گشتند کوته رین به قلیلے از مردم در اندرکوٹ می بود شہمیر اورا باکراه تمام راضی به نکاح خود نمود در راه بیرنگی که موجب غیرت و عبرت ست موت کوته رین به وقوع پیوست و مرد مشهور ست که عندالفجر خود را بخنجر کشت بیت ؎ ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ چنین فسانه هزاران هزار دارد یاد۔ و نیز مشهور ست که چون در مجلس عروسی که بسیار به زیب و زینت آراسته بودند در آمد کارد بر شکم خود زده روده ها را برآورده در پیش روے شہمیر انداخت و گفت که قبولیت من اینست و همان ساعت جان بحق تسلیم نمود والعلم عندالله الملک المعبود، در آنوقت گویا بر زبان حال خطاب شاه خاطب باین بیت مناسب کرد بیت ؏ آنقدر باش که تا از سر جان برخیزم۔ چون بحکم خانه ام ای بنده نواز آمده۔ برگزیدهٔ خالق کبیر شہمیر بحکم خالق قدیر بی تردد و تشویر در تاریخ هفصد و چهل و سوم

رفت بعد از جنگهای عظیمه که مردم کاری ایکار آمدند تبت را بکمند تصرف خود در آورد و بعد ازان کشتوار و نگر کوٹ گرفته متوجه هند شد فیروز شاه دران ایام پادشاه دهلی بود لشکر کشی کرده با سلطان محاربات و جنگهای عظیم نمود طرفین در شجاعت دلاوری تقصیر نکردند یکے بر دیگری غالب نشد از سرهند تا کشمیر به سلطان شهاب الدین و آنطرف انسان فیروز شاه مقرر شده برین صلح مراجعت به کشمیر نمود این حکایت را اکثر تواریخ بقلم آوردند الا صاحب تاریخ دهلی که در حالات فیروز شاه است اصلاً التفات باین قصه نکرده است بهرصورت بعد مراجعت در شهاب الدین پوره پای تخت خود قرار داد و آنجا مسجدی کلان جامع بنا کرده هنوز بنای مسجد مذکور بحالست اما آثار پای تخت چیزی موجود نیست۔

در تاریخ هفتصد و هشتاد لشکر اجل بشهر ستان وجود سلطان روی آورده در محله بلدیمر بر کنار دریای بهت خوابگاه یافت ثانی الحال مزار سلطان زین العابدین در جوار آن بنا یافته و بر قبر شهاب الدین گنبدی مرتفع برداشتند که آلان جمیع اطراف مزار بزیر عمارات مردم آمده جز جای گنبد نماند و یکطرف گنبد افتاده است ذکر عارفه کامله لله مجذوبه ظهورش در زمان سلطان علاالدین بود اوایل گرفتار قید عقد شخصے شده و بتاہل و خانداری در افتاد در همان اثنا او را جذبهٔ آلهی رو داده و دل بانقطاع و انزوا نهاده چندی بستر و خفای میگذراند و کسی از خویش و پیوندی بحالت باطنی آن مجذوبه در دمند نمی برد اتفاقاً روزی سبوی پر آب بر سر شوریده خود بخانه می آورد شوهر که گاهی بر حرکاتش اعراضی داشت آن سبو را به چوبی شکست و آب بر سر آن مجذوبه بخانه خراب معلق ماند و از همان آب همه کوزهای خانه را پر کرده و باقی را در صحرای انداخت و تالابی عظیم ساخت ازین حرکت شهرتی یافت تار و ی از خانداری بر تافت مرجع مردم ..... شد و ازین

بالفعل در زیر عمارت مردم آمده است و قبری چند معدود نماند بفاصله پنج شش گز گلخن حمام و مسجد زمستانی عام محله است جای حسرت و محل عبرت شده مدت حکومتش دوازده سال و هشتماه بوده است کل نفس ذائقة الموت شنیده بملک اصلی رفت سلطان شهاب الدین پسر سلطان علاالدین بعد فوت پدر بزرگوار بمشوره امرای نامدار بتخت نشست که پیش از جلوس در زمان پدر عالی مقدار طرف جنگلی بتقریب شکار رفته بود و از مجذوبه کامله دو پیاله شیر خورده و بشارت سلطنت یافته بود گویند که آن مجذوبه لله عارفه است دو رفیق همراه داشت یکی چندر داد دوم دشه راول آن مجذوبه این هر دو کس را بدستور بعد عطای حصه شیر و بشارت و نشارت داده و فرموده که علامت صحت این اخبار آنست که آخته جی سلطان که بهره شیر نیافته بود پیش از رسیدن بخانه خواهد مرد بالجمله چون بعد واقعه پدر عالیقدر بر سریر سلطنت و تخت پادشاهی نشست و عهدهٔ وزارت را بر ذمه هر دو رفیق بست و دشه راول در تدبیر امور ملکی پیش قدم بود اکثرے امور رسوم سلطنت و مقدمات باج و خراج او مقرر کرده است که تا دور سال سلاطین چغتائیه باقی بود مخفی نماند که سلطان شهاب الدین نوعی ملک رانی نموده و ضبط و ربط و فتح قلاع و تسخیر بقاع فرمود که مؤرخان ماضی و حال بنا بر خوف تهمت مبالغه نویسی و اغراق گوئے دست از تحریر آن باز داشتند و قلم را از تفصیل آن نگاه داشتند بواسطهٔ ظهور امور بدیعه و صدور حالات غریبه او از غرائب و عجائب روزگار بوده است مدت نوزده سال حکومت کرد پرگنه جات را که اختلال پذیرفته بود اصلاح کلی نمود و سرکشانرا بقتل آورده اهل تاریخ نوشتند که بعد تسلی امر ضبط کشمیر از راه باره موله با پنجاه هزار سوار و پنج لک پیاده بر آمد و پکلی و متور و سواد کبر را گرفت و ونمان و کابل را نیز در تصرف آورد و بدخشانرا تسخیر نمود و از انجا به تبت که در دست پادشاه کاشغر بود

پادشاہی کرد در سنہ ہفصد و نود و شش چون باجل طبعی درگذشت خوابگاہش در جوار مسجد جامع کلان مشرف بہ جوئبار کہ الان آنرا باجہ برین گویند و بمزار شاہ قطب الدین نیز مشہور و متعارف انفاق افتاد در میان صفہ از طرف قبلہ مدفون است احاطہ سنگین داشت الحال اکثر مزار پایمال مردمانست الاقبر شاہ کہ بر بلندی واقع است، از برکات و عطیات خاصہ الہی کہ در زمان میمنت اقتران او فائض بکشمیر شد قدوم سعادت لزوم جناب تقدس اکتساب ولایت انتساب سیادت مرتبت قطب الاولیا محبوب ربّانی حضرت سید علے ہمدانیست نور اللہ مرقدہ کہ در مشہور سنہ ہفصد و ہشتاد و یک نزول اجلال در کشمیر جنت نظیر فرمودہ بودند تاریخ مقدم شریف او مقدم شریف اوست چنانچہ جناب حضرت سید محمد خاوری کہ ذکرش درین اوراق می آید این ابیات شیرین ترازنبات در باب قدوم آنحضرت سید سادات گفتہ اند قطعہ میر سیّد علی شہ ہمدان - سبعہ اقلیم سبعہ کردہ نکو - شد مشرف ز مقدمش کشمیر - اہل آن شہر انزہدایت جو - سال تاریخ مقدم او را - یابی از مقدم شریف او - بہ تحقیق پیوست کہ از رفقا و سادات و خدمہ قریب ہفصد کس ہمراہ آنجناب بودند و خاص عام اینولایت را بارشاد و ہدایت رہنمائے نمودند فرو کش جناب آنحضرت در محلہ علاالدین پورہ در رباطی کہ در انجا بود شد و برای خمس الاوقات بر لب دریاے بہت صفہ مربعی کہ الحال خانقاہ فیض پناہ آراستہ بودند و آنجا نماز میخواندند و سلطان باخلاص درست بخدمت خدام عالی مقام میر سید و آداب ارادت و محبت بجامی آورد و نصح و نصائح از ان جناب شنیدہ بکار می برد چنانچہ عقد دو خواہر کہ بنا بر جہالت معاً بہ نکاح آوردہ بود برہم زد چون علم شریعت احمدی صلی اللہ علیہ وسلم درین جا ہنوز رواج کمتر داشت و مسلمان ہم کمتر و احکام اسلام و شریعت ہنوز بخوبی شائع نشدہ بود و سلطان ہم لباس کفرہ می پوشید آنرا بامر و نہی حضرت سید ترک داد و اوامر آنحضرت را بدل و جان بجا آورد جناب حضرت سیادت

تنگدلی سر بصحرای جنون زده عریان وگریان در برف و باران بی خورد و خواب و دل بیتاب وچشم پر آب سیر بیابان میکرد شعر سجلے بدرقۂ لطف جنان نتوان یافت۔ زیرا که درین بادیہ باشد خطرے چند۔ و در زمان سلطان شهاب الدین از عالم درگذشت کیفیت رحلت آن مجذوب محبوبہ مختلف ست مسلمین و هنود مذکورات بسیار دارند مشهورست که درجائیکه الحال کنج مسجد جامع بجباره است وقت انتقالش رسیده درعین انقطاع نفس بدن عنصری مثل روح اعلی علیین پریده وغیر از شعله چیزی بنظر حاضران نیامد وغیره این هم مذکورات ست که دو کوزه سفالی طلبید و گفت ماالحال مستور میشویم و آن دو کوزه را بر بالای هم نهاده خود در میان آمده چون کوزه را بر داشتند او را جای نیافتند و قصه حضور او در ایام نزول رایات ارشاد حضرت قطب ربانی علی ثانی رضی الله عنه نزد ارباب تحقیق ثابت نشد و از جمله فیوضات و برکات که در زمان سلطان شهاب الدین کشمیر را مشرّف و مفتخر ساخت اینست که جناب مقرب درگاه ربانی عارف سبحانی سید حسین سمنانی با بزرگواران دیگر از سادات کرام که قرابت تام بآنجناب داشتند بامر حضرت علی ثانی به جهت تحقیق راه و احوال سیرت و سنت شاه بکشمیر تشریف آوردند کیفیت این مذکور در صفحات آینده مشروحاً مرقوم میشود سلطان قطب الدین برادر سلطان شهاب الدین در سنه هفصد و هشتاد هجری بر سریر سلطنت نشست و ابواب فتنه و فساد را بالکل برروی خلائق بست در محله که مشهور به قطب الدین پوره است پای تخت قرار داد و دست بنای لطف و احسان بر سر خلائق بواقعے نهاده باوجود شغل ملکی میل کمالات علمی بسیار داشت و اکثر شعر میگفت از اشعار اوست ؎ ای بگرد شمع رویت عالمی پروانهٔ۔ وز لب شیرین تو شوریست در هر خانهٔ من بچندی آشنائی میخورم خون جگر۔ آشنا را حال اینست وای بر بیگانهٔ قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن۔ عیب نبود گر گناهی میکند دیوانهٔ۔ و تا مدت شانزده سال

نزاع شده هر طائفه بجانب خود میخواست بعد غسل جنازه شیخ قوام الدین بدخشی که از محرمان خاص و ملازمان با اختصاص بود گفت از هر قوم کسی که تابوت مبارک را بلوانند برداشت بآن طرف ببرند هر کدام سعی کرده بودند و کسی نتوانست برداشت مگر شیخ قوام الدین که تنها متحمل شد بنا بران ملازمان نعش مبارک را از راه سواد کبر و کوهستان چهار بختلان بردند و پنجم شهر جمادی الاخری دفن نمودند آنجا زیارتگاه عالم و عالمیان ساختند علمی که از حضرت شیخ محمد از کانی تبرگا وقت اجازت یافته بودند و چند بار در حرمین همراه حضرت میر رسیده در کشمیر وقت سفر لدی ماگری برا علمداری فرموده بودند چون واقعه ناگزیر بر آنحضرت شد ملک دیوی گنائی سعی کرده باتفاق لدی ماگری علم را به کشمیر آوردند و برصفه که الحال حجرۀ خاص ست گذاشتند و سلطان قطب الدین و اکثر اعیان برای زیارت بران صفه می آمدند و درعرض راه کتابخانه آنحضرت باز مانده برای آوردن مولانا احمد بالتماس سلطان فرستادند دیگر ذکر کمالات ظاهری و باطنی حضرت امیر از غایت شهرت احتیاج ندارد بلکه کمال جرات ست کیفیت بنای خانقاه معلّی را در ثمرات شرح و بسط داده و درین کتاب هم در مواقع خود مرقوم میشود از ان باز که عبادتگاه خمس الاوقات آنجناب شد معمور و زیارتگاه خاص و عام ست و تا حال مکرر به تجدید بنا شده و تعمیر یافته از نوادر امکنه این شهر ست بیت

برزمینی که نشان کف پای تو بود ۔۔۔ سالها قبلهٔ صاحب نظران خواهد بود

د سند گاه قطب الاولیا بشاه قطب الدین از راه کمال لطف و کرم کلاه مبارک عطا فرموده بودند سلطان آداب قبول آن بجا آورده در تاج خود تعظیماً و تکریماً نهاد و این سنت و برکت تا آخر سلطنت فتح شاه در اولاد ایشان بود و فتح شاه آنرا در کفن خود پیچیده برد خدمت مولانا محمد آنی که در عهد فتح شاه علامه و عارف روزگار بود گفت که برکت و سلطنت را از بر زمین برده بعد آن پادشاهی اولاد قطب الدین خلل پذیرفت تا رفته رفته بجدے رسید که انتقال بقوم چکان نمود چنانچه این مذکورات بتقریب مشروحاً در محل خود مرقوم میشود در تواریخ قدیمه قدوم مبارک آنحضرت را در هفصد و هشتاد و یک هجری و در هشتاد و شش نوشته اند اما کسے قائل نیست باینکه آنجناب پنج شش سال در کشمیر توقف کرده باشند پس عقل حکم میکند به بعد قدوم چنانچه مشهور ست که سه سال این بلده را از مقدم مبارک مشرف کردند سیر سه باره ربع مسکون آنحضرت موید این معنی ست و قاضی ابراهیم ولد حمید الدین که قریب بآن عهد بود در تاریخ خود این معنے را نوشته علی اے حال بالای صفه در جائیکه این وقت حجره خاص ست اکثر اوقات سکونت میفرمودند و میگویند نه تجلی ذاتی دران مشرف بودند چون قصد رحلت ازین شهر فرمودند بالتماس سلطان قطب الدین مولانا محمد قاری را که همراه بودند حکم اقامت فرمودند چون بسواد کبر رسیدند ندای یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک بگوش رسیده مرغ روح ولایت بخش ایشان بسایۂ عرش الله پرواز نموده اِنّا للهِ وَاِنَّا اِلیهِ رَاجِعُون سنه هفصد و هشتاد و شش ششم ذی الحجه چون وقت انقطاع نفس بسم الله الرحمن الرحیم بر زبان مبارک رانده بودند و همین تاریخ شد شیخ محمد سرائی که از صلحای و بلغای وقت بود چنین گفت قطعۂ تاریخ مفخر عارفان شه همدان ۔ کز دمش باغ معرفت بشگفت ۔ مظهر نور حق که رویش را ۔ عاقبت از جهانیان بنهفت ۔ عقل تاریخ سال رحلت او سید علی ثانی گفت ۔ در میان مردم کشمیر و اهل طالقان و والی پهکلی که سلطان محمد بود بجهت دفن

حِصّۂ نظم

توانا بود هر که دانا بود

به نام خداوند خورشید و ماه — که دل را به نامش خرد داد راه
جز اورا مدان کردگار سپهر — فروزندهٔ ماه و ناهید و مهر
به دانش گرای و بدو شو بلند — چو خواهی که از بد نیابی گزند
ز دانش در بی نیازی بجوی — وگر چند سختیت آید به روی
ز نادان بنالد دل سنگ و کوه — از یرا ندارد بر کس شکوه
توانا بود هر که دانا بود
ز دانش دل پیر برنا بود

(فردوسی)

کلمه‌ها و ترکیبهای تازه :

از یرا = زیرا
برنا = جوان
بی نیازی = بی احتیاجی ، توانگری
خداوند = صاحب ، دارنده ، خدا
سپهر = آسمان
شکوه = بزرگی ، شوکت
فروزنده = روشن کننده
کردگار = آفریننده ، خدا
که دل را به نامش خرد داد راه = که خرد دل را به نام او راهنمایی کرد
گرای = میل کن ، روکن ، روی آور
مهر = خورشید
وگر چند = واگر چند ، وهر اندازه ز دانش در بی نیازی بجوی . وگر چند سختیت آید

سپهر، خورشید، آسمان، جوان، دانش، آفتاب، الله، خرد، کردگار، مهر، علم، برنا، عقل، خدا، ...

مثال: سپهر = آسمان

۳- از میان کلمه های زیر، اسمهای خاص، اسمهای عام و صفتها را جدا کنید و پهلوی هم بنویسید:

درس، نام زیبا، دانش، خوب، ناهید، فردوسی، تهران، سعدی، ترش، البرز، بزرگ، گیاه، اصفهان، هوا، نرم، رستم، شیراز، گرم، انبوه، الوند، کوه، سهراب، تبریز، درخت، علی، کتاب.

۴- در نوشته های زیر، جمله ها را جدا کنید و از روی آنها بنویسید:

باز باد ترانه. زمستان تابلو خود را بسیار زیبا و دل انگیز نقاشی کرد.
ایرانیان قدیم از پدران خود داستانهایی نقل می کردند. جمشید پادشاهی بزرگ و توانا. ضحاک فرزند مرداس بود. سالی چند گذشت. به پیش نگهبان آن مرغزار. فریدون جوانی قد بلند و دلاور شد.

۵- در جمله های زیر فعل و فاعل را معین کنید و در جدولی بنویسید:

فرانک نامه نوشت. سعدی سالها به جهانگردی پرداخت. گالیله ماه را با تلسکوپ مشاهده کرد. فردوسی شاهنامه را به نظم در آورد. مردم فریدون را به سالاری پذیرفتند. برق چون شمشیر غران، پاره می کرد ابرها را.

۶- با هریک از این کلمه ها یک جملهٔ خبری و یک جملهٔ پرسشی بسازید:

خورشید، آسمان، گفته اید، دانش، پنجم، نوشتی، سعی، شعر، فردوسی، کاوه، دستور، آمده ای.

۷- از روی شعر یک بار بنویسید.

۸- اشعار حفظ کنید.

به روی . یعنی هر اندازه که در کسب دانش سختی ببینی باز به دنبال دانش برو و از راه کسب دانش خود را بی نیاز کن)

پرسش :

۱- این شعر از کیست ؟

۲- فردوسی در چه زمانی می زیسته است ؟

۳- فردوسی چه کتابی را به شعر در آورده است ؟

۴- (که دل را به نامش خرد داد راه) یعنی چه ؟

۵- به نظر شاعر کسی که می خواهد از بد گزند نیابد چه باید بکند ؟

۶- (ز دانش در بی نیازی بجوی) یعنی چه ؟

۷- چگونه می توان به وسیلهٔ دانش بی نیاز شد ؟

۸- (ز دانش دل پیر برنا بود) یعنی چه ؟

۹- به نظر شاعر انسان چگونه می تواند و با قدرت شود ؟

۱۰- ناهید چه سیاره ای است ؟

تمرین :

۱- جمله ها و عبارتهای زیر را با کلمه های مناسبی کامل کنید و از روی آنها یک بار بنویسید :

کلمه ها را با نام .... شروع می کنیم . برای آنکه از ...... بیماریها در امان باشیم چه باید بکنیم ؟

کسی که به دنبال دانش می رود .... می شود . آن که از درس و مطالعه روی گرداند .... می ماند . ... یکی از سیاره های منظومهٔ شمسی است . وقتی که می گوییم مهر مادری یعنی محبت مادری ولی وقتی که می گوییم ماه و مهر ، مراد ماه و ...... است .

۲- از میان کلمه های زیر ، کلمه های هم معنی را جدا کنید و پهلوی هم بنویسید :

۴- آیا زورگوئی کار خوبی است ؟

به این نکته توجه کنید :

هر دسته از این کلمه‌ها از یک خانواده اند :

آزار، آزردن، آزرده ، بی آزار، توانستن ، ناتوان ، توانائی، توانا، بخشیدن ، بخشش ، بخشنده ، آسایش ، آسوده ، آسایشگاه ـ بسی، بسیار، بس، بسا ،

تکلیف شب اوّل :

ـ هر یک از این کلمه‌ها را در جمله ای بکار ببرید یا اگر جمله یا شعری می دانید که یکی از این کلمه‌ها در آن بکار رفته است آن را بنویسید :

آزار ، توانا ، ناتوان ، بخشیدم ، بخشش ، آسایش ، آسوده ، بسی ، بسیار .

تکلیف شب دوّم :

ـ این شعر را به زبان ساده بنویسید .

ـ شعر را حفظ کنید .

میازار موری که دانه کش است

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بر آن تربت پاک باد
میازار موری که دانه کش است که جان دارد و جان شیرین خوش است
مزن بر سر ناتوان دست زور که روزی درافتی به پایش چو مور
گرفتم ز تو ناتوانتر بسی است توانا تر از تو هم، آخر کسی است
خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

(سعدی)

کلمه ها و ترکیبهای تازه:

باد = باشد
پاکزاد = نجیب
چو = چون، مانند
درافتی = بیفتی
میازار = آزار نکن، نیازار
بخشایش = بخشیدن گناه دیگران
تُربت = خاک
خلق = مردم
گرفتم = فرض کردم

پرسش:

۱- شعر (میازار موری که دانه کش است: که جان دارد و جان شیرین خوش است) از کیست؟

۲- چرا نباید به ضعیف تر از خود ظلم کرد؟

کلمه ها و ترکیبهای تازه:

افتاد = افتاد

تکیه برآفریننده کرد = برآفریننده (خدا) اعتماد کرد

تیمار خوردش = ازاو غمخواری کرد، ازاو نگهداری و مواظبت کرد

جیب = گریبان، یقه.

چنگ = دست (شغالی به چنگ = شغالی در دست)

درویش = تهیدست، بینوا

دغل = حیله گر، تنبل ز

زنخدان = چانه

شد = رفت

شوریده رنگ = آشفته حال، پریشان

صنع = نیکویی، احسان

غیب = عالم ناپیدا

فروماند = حیران ماند، تعجب کرد

که سعیت بود در ترازوی خویش = مقصود این است که در یک کفه سعی تو گذاشته می شود و در کفه دیگر به همان مقدار، مزد تو، یعنی هر قدر کار کنی همان اندازه مزد می یابی.

محراب = جایی از مسجد که پیشنماز در آنجا نماز می گزارد.

نگون بخت = بدبخت

یقین = علم، اطلاع کامل، آگاهی (یقین)

(بعد کتاب فارسی اوّل)

بخور تا توانی به بازوی خویش

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در لطف و صنع خدای
که چون زندگانی بسر می برد — بدین دست و پای از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری در آمد شغالی به چنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین، دیدهٔ مرد بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس به کنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان به زور
زنخدان فرو برد چندی به جیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد به گوش
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه، به وامانده سیر
بخور تا توانی به بازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش

بگیر ای جوان دست درویش پیر
نه خود را بیفگن که دستم بگیر

(بوستان سعدی)

جوان نافرمانِ مادر

- جوانی سرازرأی مادر بتافت ‌ ‌ ‌ دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد ‌ ‌ ‌ که ای سست مهرِ فراموش عهد
نه گریان و درمانده آلوده‌ئی و خرد ‌ ‌ ‌ که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد، نیروی حالت نبود ‌ ‌ ‌ مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی که از یک مگس رنجه ای ‌ ‌ ‌ که امروز سالار و سرپنجه ای

(از بوستان سعدی)

کلمه‌ها و ترکیبهای تازه :

آذر = آتش

بتافت = سوزاند. (دل دردمندش به آذر بتافت)، یعنی دلش را با سخنان تند و آتشین خود سوزانید.

خُرد = کوچک

رأی = فکر، عقیده، در اینجا (سر از رأی مادر بتافت)، یعنی از دستور و فرمان مادر سرپیچی کرد.

رنجه ای = در رنج و زحمت هستی.

سالار = بزرگ

سر بتافت = سرپیچی کرد

سرپنجه ای = قوی دست هستی

دیدهٔ مرد بینندہ کرد ۔ علم و اطلاع چشم مرد را بینا کرد)

پرسش :

۱- کسی که روباه را دید چرا تعجب کرد ؟

۲- مرد پس از آنکه روباه را دید چه کرد ؟

۳- مرد از کار خود چه نتیجه گرفت ؟

۴- به نظر شما مقصود شاعر از اینکه می گوید « ز دیوار محرابش آمد به گوش » چیست ؟

۵- آیا خوب است که کسی خود را ضعیف نشان دهد تا دیگران به وی ترحم کنند ؟

۶- « یقین ، دیدهٔ مرد بینندہ کرد » یعنی چه ؟ ۔

۷- مراد از « تکیه بر آفرینندہ کرد » چیست ؟

۸- مراد از « که سعیت بود در ترازوی خویش » چیست ؟

۹- سعدی درویش را از لاغری به چه تشبیه کرده است ؟

۱۰- این شعر از کیست ؟

۱۱- بوستان چه کتابی است ۔؟

تمرین :

۱- حالت روباه را چنانکه در این حکایت آمده است وصف کنید۔

۲- این حکایت را به نثر بنویسید و شکلی برای این داستان بکشید۔

۳- قافیه ها و ردیفهائی را که در شعر بکار رفته است تعیین کنید و بنویسید۔

ابن یمین

(امیر محمود بن امیر یمین الدین طغرائی فریومدی)

[ابن یمین از قصیده سرایان و شاعران مداح قرن هفتم و هشتم است ـ ولادتش بسال ۶۸۵ هجری (= ۱۲۸۶ میلادی) در فریومد از قرأ جوین خراسان اتفاق افتاد ـ ابن یمین مدتی از عمر خود را در خدمات دیوانی گذرانده و غالبًا ملوک الطوایف ایران را که بعد از سلطان ابو سعید بهادر خان (م ۷۳۶ هجری = ۱۳۳۵ میلادی) در مشرق ایران امارت می کرده اند ابن یمین شاعر قصیده سرا و مداح بود ولی هنروی بیشتر در سرودن قطعات اجتماعی و اخلاقی سودمند و یست که شهرت بسیار دارد چنانکه باید او را بعد از انوری بزرگترین شاعر قطعه سرای پارسی دانست ـ

درباره احوال او رجوع شود به رساله در شرح حال ابن یمین از مرحوم رشید یاسمی ـ مقدمهٔ دیوان ابن یمین، تهران ۱۳۱۸ بتصحیح آقای سعید نفیسی ـ]

پس از من

مرا نام گر نیک اگر بد بود
کسی را بود فخر و عار ار بود
پس از من اگر هرچه باشد رواست

چو رفتم از آنم چه فخر و چه عار؟
که ماند ز من در جهان یادگار
چو من دامن افشانده ام* زین غبار

* افشاندن: تکاندن، تکان دادن، رهاندن ـ

سست مهر = کسی که محبتش محکم و پا بر جا نیست.

عهد = پیمان ، «فراموش عهد» یعنی کسی که پیمان خود را فراموش می کند

مجالت نبود = قدرت نداشتی

مهد = گهواره

پرسش :

۱- این شعر از چه کتابی است ؟

۲- «بوستان» به نظم است یا نثر ؟

۳- جوان چگونه دل مادر را سوزانید ؟

۴- مادر به او چه گفت ؟

۵- چه شعر دیگری در بارهٔ مادر می دانید ؟

تکلیف شب اوّل :

— از روی این درس یک بار با خطّ خوش بنویسید و درس را به صدای بلند بخوانید.

تکلیف شب دوّم :

— هر یک از این کلمه ها را در جمله ای بکار ببرید :

بیچاره ، عهد ، گریان ، نیرو ، فراموش ، دردمند.

— شعر را حفظ کنید.

بخور بپوش و بپاش و بدان که حاصل عمر | خرد نداشت کسی کو بدیگران بگذاشت
منه ذخیره که بسیار کس زغایت حرص | نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

آزاده

سیرت آزادگان از سفلگان هرگز مجوی | کی بود چون سرو سوزن هر کجا خار وخسی
آبروی از آتش شهوت چرا ریزی بخاک | از هوا[1] چون بگذری زآن پس صفایابی بسی
شوربای[2] چشم[3] خود خوردن بر این یمین | به که باید خورد سکباهی[4] رخ هر ناکسی

گناه پدر

دانی چه موجبست که فرزند از پدر | منت نگیرد ارچه فراوان دهد عطا
یعنی درین جهان که محل حوادثست | در محنت وجود تو افکنده ای مرا

---

۱ هوا : میل، هوس، آز.
۲ شوربا : نوعی آش ساده ، یا "بمعنی آش ومطلق خورد نیست
۳ شوربای چشم : اشک.
۴ سکبا : سرکه با، آش سرکه.

نانخواهان

هر کرا در جهان همی بینی گر گدائی و گر شهنشاهیست
طالب لقمه ئیست وزپی آن در تگ[1] چه پا سرگاهیست[2]
مقصد خلق جمله یک چیز ست لیک هر یک فتاده در راهیست
اهل عالم بنان چو محتاجند پس بنزدیک هر که آگاهیست
شاه را بر گدا چه ناز رسد
چون گدا شاه نیز نانخواهیست

عقل و غم

حبذا[3] روزگار بی خردان کز خرابی عقل آبادند
عقل و غم را بهم گذاشته اند در حماقت همیشه دلشادند
هر کجا عقل هست شادی نیست عقل و غم هر دو توأمان[4] زادند

آیین زندگی

گر جهانی ز دست تو برود مخور اندوه آن که چیزی نیست
بد و نیک جهان چو برگذرست درگذر از جهان که چیزی نیست

---

[1] تگ: ته، بن، قعر۔ [2] گاه: تخت، سریر۔
[3] حبذا: خوشا، خنک۔ [4] توأمان: دو کودک که از یک شکم زاده شوند۔

ابر و باران و موجودات گوناگون موضوع اوصاف رایع خود قرار داده و هیچک از اجزاء آن مناظر را از نظر خود دور نداشته است. عشرت طلبی و اندک سالی این شاعر باعث شده است که در وصف شراب و بیان آرزوها و خواستاری لذات گوناگون افراط کند و گویا جان خود را هم بر سر افراط در شراب خواری و درک لذائذ جسمانی گذاشته باشد. خمریه های او تا عهد وی بهترین خمریات زبان فارسی شمرده شده است و او در وصف رز و شراب بر رودکی و بشار مرغزی بسیار پیشی گرفته و مضامین بسیار نوی را بمیان آورده و این مضامین و اوصاف نو را بیشتر در نوع خاصی از شعر بنام مسمط که خود در زبان فارسی متداول کرده بود، بکار برده است. برای کسب اطلاع از احوال او رجوع شود به تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۱، چاپ دوم ص ۵۸۳-۶۰۱]

سپیده دم

چو از زلف شب باز شد تابها[۱] فرو مرد قندیل[۲] محرابها
سپیده دم از بیم سرمای سخت بپوشید بر کوه سنجابها
بمی خوارگان ساقی آواز داد فگنده بزلف اندرون تابها
بیانگ نخستین از ین خواب خوش بجستیم ما هچو طبطابها[۳]
عصیر[۴] جوانده[۵] هنوز از قدح همی زد بتعجیل پرتابها[۶]

---

۱. تاب: چین و شکن.
۲. قندیل: شمع و چراغ.
۳. طبطاب: گوی که بچوگان زنند.
۴. عصیر: شیرهٔ انگور، شیره.
۵. عصیر جوانده: نوعی از آب انگور که کمی مستی آورد و مقوی است.
۶. پرتاب: روشنی، لمعان - پرتو.

منوچهری

ابوالنجم احمد بن قوص دامغانی

[شاعر مشهور ایران در اوایل قرن پنجم هجری (اوایل قرن یازدهم میلادی). ولادتش در اواخر قرن چهارم در دامغان اتفاق افتاد و وفاتش را بسال ۴۳۲ هجری (۱۰۴۰ میلادی) نوشته‌اند. زندگانی در بارش نخست در دستگاه فلک المعالی منوچهر بن قابوس دیلمی (۴۰۳-۴۲۳ هجری مطابق با ۱۰۱۲-۱۰۳۱ میلادی) و بعد از آن در دستگاه سلطان مسعود غزنوی (۴۲۱-۴۳۲ هجری مطابق با ۱۰۳۰ تا ۱۰۴۰ میلادی) سپری شد و لقب شعری او مأخوذ است از نام منوچهر بن قابوس.

اوایل زندگانی او در تحصیل ادب عربی گذشت و همین اطلاع از زبان و ادب عربی مایهٔ آن شد که اولاً منوچهری بعضی از قصاید شاعران تازی گوی را استقبال کند و حتی گاه اوزان آنها را نیز تقلید نماید و ثانیاً در استعمال کلمات عربی معتقد بحد و قیدی نباشد و ثالثاً بسیاری از افکار تازیان را از قبیل عبور از بوادی و وصف شتر، ندبه بر اطلال و دمن، ذکر عرائس شعر و امثال آنها در سخنان خود بیاورد. با تمام این احوال منوچهری بسبب داشتن تخیلات نو و افکار و مطالب و مضامین جدید و مهارت در بیان و چیرگی در وصف و ایراد استعارات و تشبیهات بسیار دقیق و قدرت طبع جوال خود در ردیف شاعران بزرگ قرار گرفته است. وی مناظر مختلف طبیعت را از بیابان و کوه و جنگل و گلزار و مرغزار و آسمان و

هر زمان روح تو لختی[1] از بدن کمتر کند
گوئی اندر روح تو منضم[2] همی گردد بدن

گر نه ای کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب
ورنه ای عاشق چرا گریی همی بر خویشتن

کوکبی آری ولیکن آسمان تست موم
عاشقی آری ولیکن هست معشوقت لگن

پیرهن در زیر تن پوشی و پوشد هر کسی
پیرهن بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن

چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی
چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

تا همی خندی همی گریی و این بس نادرست
هم تو معشوقی و عاشق هم بتی و هم شمن[3]

بشکفی[4] بی نوبهار و پژمری[5] بی مهرگان[6]
بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن

تو مرا مانی[7] بعین و من ترا مانم درست
دشمن خویشیم هر دو دوستدار انجمن

خویشتن سوزیم هر دو بر مراد دوستان
دوستان در راحتند از ما و ما اندر حزن[8]

---

[1] لختی: اندکی، قدری، بهری از چیزی، لحظۀ. [2] منضم: افزوده شده [3] شمن: بت پرست. [4] بشکفی: شکفته شوی. [5] پژمری: پژمرده شوی. [6] مهرگان: جشن روز شانزدهم از ماه مهر. مجازاً بمعنی فصل پاییز و فصل خزان هم میآید. [7] مانستن: شبیه بودن. [8] حزن، احزان: اندوه.

از آو از ما خفته همسایگان بی آرام گشتند در خوابها
برافتاد بر طرف دیوار من
ز بگمازها[1] نور مهتابها

داروی خواب

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست
ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
من خواب ز دیده همی ناب ربایم
آری عدوی خواب جوانان می نابست
سخت عجب آید که چگونه بردش خواب
آن را که بکاخ اندر یک شیشه شرابست
وین نیز عجب تر که خورد بادهٔ بی چنگ
بی نغمهٔ چنگش همی ناب شنابست
اسبی که صفیرش[2] نزنی می نخورد آب
نی مردکم از اسب و نه می کمتر از آبست

شمع

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

---

[1] بگماز: پیاله، شراب، شراب.
[2] صفیر: سوت، بانگ و آواز، آواز مرغان.

نماز شام نزدیکست وامشب — مه و خورشید را بینم مقابل

ولیکن ماه دارد قصد بالا — فروشد آفتاب از کوه بابل

چنان دو کفهٔ سیمین ترازو — که این کفه شود زان کفه مایل

ندانستم من ای سیمین صنوبر — که گردد روز چونین زود زایل[1]

من و تو غافلیم و ماه و خورشید — برین گردون گردان نیست غافل

نگارین منا بر گرد و مگری[2] — که کار عاشقان را نیست حاصل

زمانه حامل هجرست و لابد — نهد یک روز بار خویش حامل[3]

نگار من چو حال من چنین دید — بیارید از مژه باران وابل[4]

تو گوئی پلپل[5] سوده بکف داشت — پراگند از کف اندر دیده پلپل

بیامد او فتان خیزان بر من — چنان مرغی که باشد نیم بسمل[6]

دو ساعد را حمایل کرد بر من — فرو آویخت از من چون حمایل[7]

مرا گفت ای ستمکاره بجانم — بکام حاسدم کردی و عاذل[8]

---

[1] زوال روز: یعنی غروب کردن آفتاب. گردد برای آفتاب استعمال شود یعنی متمایل شدن و گردیدن آن از میانهٔ آسمان بطرف مغرب.

[2] مگری: گریه مکن.

[3] حامل: زن باردار، امروز حامله گویند و این در پارسی درست نیست.

[4] وابل: باران بزرگ قطره، باران قوی. [5] پلپل: فلفل

[6] نیم بسمل: حیوانی که تمام و کمال ذبح نشده باشد. بسمل: حیوانی که ذبح کرده باشد. بسمل کردن: ذبح کردن. وجه اشتقاق آنست که هنگام ذبح حیوان "بسمه" گویند یعنی بسم الله الرحمن الرحیم [7] حمایل: آنچه در بر آویزند مانند دوال شمشیر یا پارچه هائی برنگهای مختلف که برحسب درجات میآویزند. [8] عاذل: ملامتگر.

هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو در گداز
هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن[1]

آنچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی
آنچه تو در سر نهادی در دلم دارد وطن

راز دار من توئی همواره یار من توئی
غمگسار من توئی من آن تو تو آن من

روی تو چون شنبلید نوشگفته بامداد
روی من چون شنبلید پژمریده در چمن

رسم ناخفتن بروزست و من از بهر ترا[2]
بی وسن[3] باشم همه شب روز باشم با وسن

تو همی تابی و من بر تو همی خوانم بمهر
هر شبی تا روز دیوان ابو القاسم حسن[4]

کاروان

الایا خیمگی خیمه فرو هل[5] | که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل
تبیره[6] زن بزد طبل نخستین | شتربانان همی بندند محمل[7]

---

[1] ممتحن: محنت زده، آزموده. [2] از بهر ترا: برای تو، بخاطر تو.

[3] وسن: خواب گران، گران خواب شدن.

[4] مراد ابو القاسم حسن عنصری شاعر مشهور دربار غزنوی و استاد بزرگ شاعران در عهد خود ست.

[5] فرو هل: امر از فرو هشتن یعنی فرو نهادن. در اینجا مقصود فرو هشتن طنابهای خیمه است برای برچیدن آن.

[6] تبیره: دهل، کوس. [7] محمل: هودج، کجاوه، عماری.

نجیب[۱] خویش را دیدم بیک سو — چو دیوی دست و پا اندر سلاسل[۲]
گشادم هر دو زانو بندش از پای — چو مرغی کش گشایند از حبایل[۳]
برآوردم زمامش[۴] تا بنا گوش — فرو هشتم هویدش[۵] تا بکاهل[۶]
نشستم از برش چون عرش[۷] بلقیس[۸] — بجست او چون یکی عفریت هایل[۹]
همی راندم نجیب خویش چون باد — همی گفتم که اللهم سهل[۱۰]
چو مساحی که پیماید[۱۱] زمین را — بپیمودم بپای او مراحل
همی رفتم شتابان در بیابان — همی کردم بیک منزل دو منزل
بیابانی چنان سخت و چنان سرد — کزو خارج نباشد هیچ داخل[۱۲]

---

۱ نجیب: شتری که از نژاد خوب باشد.

۲ سلاسل: جمع سلسله یعنی زنجیر.

۳ حبایل: جمع حباله بمعنی قید و دام.

۴ زمام: مهار، رشته‌ئی که در بینی شتر کنند و بر آن مهار بندند.

۵ هوید: جهاز شتر.

۶ کاهل: ما بین دو کتف به بن گردن از جانب پشت.

۷ عرش: تخت، سریر، کرسی.

۸ بلقیس: زن سلیمان که ملکهٔ شهر سبا بود.

۹ هائل: هول انگیز، ترسناک.

۱۰ خدایا آسان گردان.

۱۱ پیمودن: اندازه گرفتن، مساحت کردن، تعیین وزن کردن، طی مسافت کردن.

۱۲ یعنی: هیچ درآینده‌ئی از آن بیرون نتواند رفت.

چه دانم من که باز آیی تو یا نه — بدانگاهی که باز آید قوافل[۱]
ترا کامل همی دیدم بهر کار — ولیکن نیستی در عشق کامل
حکیمان زمانه راست گفتند — که جاهل گردد اندر عشق عاقل
نگار خویش را گفتم نگارا — نیم من در فنون عشق جاهل
ولیکن اوستادان مجرّب — چنین گفتند در کتب[۲] اوایل[۳]
که عاشق طمع وصل آنگاه داند — که عاجز گردد از هجران عاجل[۴]
بدین زودی ندانستم که مارا — سفر باشد بعاجل یا بآجل[۵]
ولیکن اتّفاق آسمانی — کند تدبیرهای مرد باطل
غریب از ماه والاتر نباشد — که روز و شب همی بُرَد منازل[۶]
چو برگشت از من آن معشوق مشوق[۷] — نهادم صابری را سنگ بر دل
نگه کردم بگرد کار و انگاه — بجای خیمه و جای رواحل[۸]
نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی — نه راکب[۹] دیدم آنجا و نه راجل[۱۰]

---

[۱] قوافل: جمع قافله.

[۲] کتب: جمع کتاب

[۳] کتب اوایل: کتب قدیم و معمولات کتب اوایل و علوم اوایل به کتب و علومی که از یونانیان و ملل متمدن قبل از اسلام رسیده بود اطلاق میشد.

[۴] عاجل: آنچه بزودی آید.

[۵] آجل: آنچه در آینده رسد.

[۶] مراد منازل قمر است.

[۷] مشوق: زیبای کشیده بالا و نیکو اندام.

[۸] رواحل: جمع راحله یعنی ستور بارکش، شتر سواری، ماده شتر بارکش.

[۹] راکب: سوار.

[۱۰] راجل: پیاده.

چو دیدم رفتن آن پیسراکان[1] — بدان کشی[2] روان زیر حمایل
نجیب خویش را گفتم بسکتر[3] — الا یا دستگیر مرد فاصل
بچم[4]! کت عنبرین بادا چراگاه — بچم[4]! کت آهنین بادا مفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار
منازلها[5] بکوب و راه بگسل....

یار رمیده

ای یا عدوی[6] ما گذرنده زکوی ما — ای ماهروی! شرم نداری زروی ما
نام نهاده بودی بدخوی و جنگجوی — با هر کسی همی گله کردی زخوی ما
جستی و یافتی دگری بر مراد دل — رستی[7] زخوی ناخوش و از گفت و گوی ما
اکنون بجوی اوست روان آب عاشقی — آن روز شد[8] که آب گذشتی بجوی ما
گویند سرد تر بود آب از سبوی نو — گر مست آب ما که کهن شد سبوی ما
اکنون یکی بکام دل خویش یافتی
چندین بخیره خیره[9] چه گردی بکوی ما

---

[1] پیسراک: شتر جوان قوی. [2] کشی: خوشی، خوبی، نیکی.

[3] بسکتر: آرام تر، آهسته تر، نرم تر. [4] چمیدن: خرامیدن، گرازیدن، راه رفتن بناز

[5] منازلها: در پارسی بسیاری از جمعهای تازی را بمعنی مفرد گرفته و با علائم جمع پارسی آورده اند مانند: ملوکان، عجایبها، معانیها..... و بعضی از این نوع کلمات هنوز هم در زبان ما متداول است.

[6] عدو: مأخوذ از عدو عربی، یعنی: دشمن.

[7] رستن: رها شدن، آسوده شدن. [8] شد: رفت، گذشت، سپری شد.

[9] خیره خیر: بیهوده و بی سبب، خیره خیره.

زبادش خون همی بفسرد در تن — که بادش داشت طبع زهر قاتل
سواد[1] شب بوقت صبح بر من — همی گشت از بیاض[2] برف مشکل
همی بگداخت برف اندر بیابان — تو گفتی باشدش بیماری سل
بکردار سر یشمهای ماهی — همی برخاست از شخسار[3] او گل
چو پاسی از شب دیرنده[4] بگذشت — برآمد شعریان[5] از کوه موصل
بنات النعش[6] کرد آهنگ بالا — بکردار کمر شمشیر هرقل[7]
رسیدم من فراز کاروان تنگ — چو کشتی کو رسد نزدیک ساحل
بگوش من رسید آواز خلخال[8] — چو آواز جلاجل از جلاجل[9]
جرس[10] دستان[11] گوناگون همی زد — بسان عندلیبی از عنادل[12]
عماری[13] از بر ترکی[14] تو گفتی! — که طاوسی است بر پشت حواصل[15]
جرس مانندهٔ دو ترگ[16] زرین — معلق هر دو تا زانوی بازل[17]
ز نوک نیزه‌های نیزه داران — شده وادی[18] چو اطراف سنابل[19]

---

۱ سواد: سیاهی ۲ بیاض: سپیدی.
۳ شخسار: زمین سخت، زمین سختی که در دامن کوه باشد.
۴ دیرنده: طولانی، دیرپاینده. ۵ شعریان: دو ستارهٔ شعری یعنی شعری العبور و شعری الغمیصاء.
۶ بنات النعش: هفت اورنگ. هفت ستاره که جدی یکی از آنهاست، هفت برادران.
۷ هرقل، هرقل: معرب هراکلیوس امپراطور معروف بیزانس. ۸ خلخال: پای برنجن، طوقی که به پای بندند.
۹ جلاجل: سینه بندی که در آن زنگها و جرسها نصب میکردند و بر سینهٔ ستور می بستند.
۱۰ جرس: زنگ. ۱۱ دستان: آهنگ. ۱۲ عنادل: جمع عندلیب، بلبلان ۱۳ عماری: هودج
۱۴ ترکی: اسب، ستور از نژاد ترکی. ۱۵ حواصل: مرغی سپید که بیشتر اوقات در کنار آبها نشینند. ۱۶ ترگ: خود.
۱۷ بازل: شتری که دندان نیش برآورده باشد. ۱۸ وادی: گشادگی میان دو کوه و دو پشته و جز آن، رود، مسیل.
۱۹ سنابل: جمع سنبله بمعنی خوشه.

خردنامهٔ اسکندری، دیگر دیوان قصاید و ترجیعات و غزلها و مراثی و ترکیب بند و ترانهها و قطعاتست که جامی آنرا بر سه قسمت کرده و فاتحة الشباب و واسطة العقد و خاتمة الحیات نام نهاده است.

در اشعار جامی افکار صوفیانه و داستانها و حکمت و اندرز و تصورات غزلی و غنایی همه جا بنظر دیده می شود. وی در مثنویهای خود روش نظامی را تقلید می کرد و در غزل از سعدی و حافظ پیروی می نمود و در قصیده تابع سبک شاعران قصیده گوی عراق بود. با این حال نباید او را از ابتکار مضامین تازه و قدرت بیان و لطف معانی در اشعارش بی بهره دانست و با آنکه بمرتبهٔ استادان بزرگ پیش از خود کمتر می رسد لیکن از آن جهت که خاتم شعرای بزرگ پارسی زبانست دارای اهمیت و مقام خاصیست.

دربارهٔ احوالش رجوع شود به: جامی، آقای علی اصغر حکمت، تهران ۱۳۲۰، از سعدی تا جامی ترجمه از جلد ۳ تاریخ ادبیات برون، ص ۵۶۲-۵۹۷ تاریخ ادبیات ایران، دکتر رضازاده شفق، ص ۳۴۳-۳۵۲.)

محنت قرب

آن باسرار حقیقت مشحون[۲] | والی مصر ولایت ذوالنون[۱]
در حرم حاضر و ناظر بودم | گفت: در کعبه مجاور بودم

۱- ذوالنون: ابوالفیاض ثوبان بن ابراهیم مصری (م - ۲۴۵ هجری - ۸۵۹ میلادی) یکی از زاهدان و عابدان مشهور که بفصاحت و حکمت و سیر در مقامات مشهور است.

۲- مشحون: پر.

جامی

(نورالدین عبدالرحمن بن احمد جامی)

جامی مشهورترین شاعر آخر عهد تیموریست که باید او را بزرگترین شاعر آن عهد و گویندهٔ بنام ایران بعد از حافظ شمرد. ولادتش بسال ۸۱۷ هجری (= ۱۴۱۴ میلادی) در خرجرد جام (خراسان) اتفاق افتاد. تحصیلاتش در هرات و سمرقند در علوم ادبی و دینی و عرفان با سیر و سلوک در مراحل تصوف صورت گرفت تا بمرتبهٔ ارشاد رسید و در سلک رؤسای طریقهٔ نقشبندی در آمد و بعد از وفات سعدالدین کاشغری خلافت نقشبندیان بدو تعلق گرفت. جامی از سلاطین عهد خود مخصوصاً بسلطان حسین بایقرا تقرب یافته بود و ضمناً با سلاطین بزرگ دیگر عهد خود نیز ارتباط داشت. وفاتش بسال ۸۹۸ هجری (= ۱۴۹۲ میلادی) اتفاق افتاد.

جامی شاعر و عارف و ادیب و محقق بزرگ عهد خود و صاحب نظم و نثر و کتب پارسی و تازی متعدد است. از آثار معروف منثور او باید کتاب نفحات الانس و لوایح و اشعة اللمعات و بهارستان را در اینجا ذکر کنیم. نفحات الانس که بسال ۸۸۳ هجری (= ۱۴۷۸ میلادی) تالیف شده در شرح حال مشایخ صوفیه و حاوی اطلاعات ذیقیمت درین بابست.

از آثار منظوم او نخست هفت اورنگ یا سبعه است شامل هفت مثنوی سلسلة الذهب، سلامان و ابسال، تحفة الابرار، یوسف و زلیخا، لیلی و مجنون

لیکن از هر کسی و هر جائی — می شنید اینکه هست دریائی

[illegible] موج شبنم و باران — بر وجودش اقامت برهان[1]

گرچه از روی عقل در بیان گفت — بود صد شک درون جانش نهفت

آری از سنگلاخ وهم و خیال — کس نرسته بپای استدلال

فلسفی عمرها نهاد اساس — دانش خویش راز فکر و قیاس

بکف از بهر وزن کردن آن — از قوانین منطقش برهان

تا شناسد صحیح راز سقیم[2] — باز داند[3] ولود[4] را ز عقیم[5]

کرد بسیاری از علوم و فنون — حاصل خویشتن با این قانون

ظن او آنکه از گمان رستست — همه در بار خود یقین بستست

لیک آن دم که بار بگشاید
جز متاع گمان برون ناید

بوسهٔ پیکان

ریزم ز مژه کوکب بی ماه رخت شبها — تاریک شبی دارم با این همه کوکبها

چون از دل گرم من بگذشت خدنگ تو — از بوسهٔ پیکانش شد آبله ام لبها

---

[1] اقامت برهان: اقامهٔ دلیل، دلیل و حجت آوردن.

[2] سقیم: نادرست، غلط.

[3] باز دانستن: تمیز دادن، تشخیص دادن.

[4] ولود: زاینده

[5] عقیم: نازا، سترون.

ناگه آشفته جوانی دیدم — نه جوان، سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال — کردم از وی ز سر مهر سؤآل
که مگر عاشقی ای شیفته مرد — که بدین گونه شدی لاغر و زرد؟
گفت: آری بسرم شوریست — کش چو من عاشق رنجور بسیست
گفتمش یار بتو نزدیکست — یا چو شب روزت از و تاریکیست؟
گفت: در خانهٔ اویم همه عمر — خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو — یا ستمکار و جفا جوست بتو؟
گفت: هستیم بهر شام و سحر — بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه — با تو همواره بود همخانه!
لاغر و زرد شده بهر چه ای؟ — سر بسر درد شده بهر چه ای؟
گفت: رو رو که عجب بی خبری! — به کزین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست — جگر از هیبت قربم خونست

هست در قرب همه بیم زوال
نیست در بعد جز امید وصال

سنگلاخ وهم

قطره ئی از تموج دریا — در زمستان فتاد در صحرا
خویش را منجمد ز شدت برد[1] — هستی مستقل تو هم کرد

۱- برد: سرما.

فتنه جو

خاست هر سو فتنه، گویی فتنه جوی من رسید
بر سمند ناز ترک تند خوی من رسید
اشک خونین بر رخ زردم نشانی بیش نیست
زآنچه در شبهای تنهایی بروی من رسید
ز آسمان هر سنگ بیدادی که آمد بر زمین
گرد بخت بد مدد کآن بر سبوی من رسید
ای خوش آن ساعت که گفتی چون شدم پیدا ز دور
اینک آن دیوانهٔ ژولیده موی من رسید!
باد عنبر بو چرا شد، گرد مشکین، بهر چیست؟
گر نه از صحرا غزال مشکبوی من رسید
همچو جامی سرمهٔ چشم جهان بین ساختم
هر غباری کز سم اسب تو سوی من رسید

سرکش

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سختش اثر نکرد
خاک رهش شدیم که بوسیم پای او
از سرکشی و ناز بدانجا گذر نکرد
ما را چه سود اشک چو سیم و رخ چو زر
چون هر گز التفات بدین سیم و زر نکرد
تا در رخش نظر نکنم، هرگزم ندید
جایی که روی خویش بجایی دگر نکرد
بر خاک ره نشان کف پای نازکش
روشن دلی ندید که کحل بصر نکرد
می خواست دل که همره جان از پیش رود
جان خود چنان برفت که دل را خبر نکرد
شد خاک بر درش سر جامی و نا هنوز
سودای پابوس وی از سر بدر نکرد

از بس که گرفتاران مردند بکوی تو | بادش همه جان باشد خاکش همه قالبها
از تاب و تب هجران گفتم سخن وصلت | بود این هذیان[1] آری خاصیت آن تبها

تا دست برآوردی ز آن غمزه بخونریزی
بر چرخ رود هر دم از دست تو یاربها

طلعت رخشان

پرتو شمع رخت عکس برافلاک انداخت | قرص خورشید شد و سایه برین خاک انداخت
برقی از شعشعه[2] طلعت رخشان تو جست | شعله در خرمن مشتی خس و خاشاک انداخت
خوش بران رخش که عشقت فلک سرکش را | طوق در گردن از آن حلقه فتراک[3] انداخت
می خرامیدی و ارواح قدس می گفتند | ای خوش آن پاک که سر در ره این پاک انداخت
ذوق مستان صبوحی زده بزم تو دید | صبح در اطلس فیروزه نمون چاک انداخت
طوطی ناطقه را سر خط و عارض تو | زنگ تشویر[4] در آیینه ادراک انداخت

جامی! اهلیت[5] اندیشه عشق تو نداشت
همتش رخت درین موج خطرناک انداخت

۱ـ هذیان: ژاژخایی، پریشان گویی، بیهوده گویی، سخنان بی بنیاد که بیمار در شدت مرض گوید.

۲ـ شعشعه: پرتو، پرتو افگندن، نور پراکندن.

۳ـ فتراک: تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند.

۴ـ تشویر: شرمساری، خجلت زدگی.

۵ـ اهلیت: سزاواری.

آه عاشق گر نبودی خانه سوز   جای کی در سنگ کردی کوهکن
حرص دانه رفت از مور و نرفت   شوق خال او هنوز از جان من

سوخت جانم ز آتش آه، ای سرشک
زود تر آبی برین آتش بزن!

هفت دونان

بدندان رخنه در پولاد کردن   بناخن راه در خارا بریدن
فرو رفتن باتشدان نگونسار   بپلک دیده آتش پاره چیدن
بفرق سر نهادن صد شتر بار   ز مشرق جانب مغرب دویدن
بسی بر جا می آسان تر نماید   ز بار منت دونان کشیدن

تسلیم

نیایم سوی تو، هر چند سرزد شوق دیدارم
که با اغیار همدم دیدنت طاقت نمی آرم
ترا اگر در حق یاران فتد اندیشهٔ قتلی
بحقّ دوستی یارا که با آن نیز هم یارم

ز شوق آن لب شیرین ز دیده تا سحر هر شب
عقیق ناب می ریزم سرشک لعل می بارم
از آن لب نیم جان عاریت دارم، بیا جانا
بنه لب بر لبم کآن عاریت را با تو بسپارم

مکوش ای عقل در اصلاح کار من که من زین پس
ز سودا پری رویی سر دیوانگی دارم
همی بینم ببستان سرو، قدّ تست می گویم
همی تابد ز گردون ماه، روی تست پندارم

سوی خود خواندم از کوی تو دل را گفت رو جامی
که من اینجا بدام عشق بند خویی گرفتارم

خال لب

همچو نقطه خال آن شیرین دهن — زیر لب افتاده بالای ذقن
می کنم زآن خال لب هر لحظه یاد — می نهم داغی بجان خویشتن
گم شدا اندر پیرهن لاغر تنم — رشته یی کم باش گو از پیرهن

ذوقی بچمن داد که درخندهٔ ابرست — شوری زگل انگیخت که بلبل بفغان داشت
این جلوهٔ حسنست که در پرده نگنجد — این قصهٔ عشقست که پنهان نتوان داشت
در باغ خروش از در و دیوار برآمد — کز غنچه لبان خاک بدل راز نهان داشت
مشاطگی[1] هر خس و هر خار صبا کرد — از بس که چمن غالیه[2] در غالیه دان داشت
ایمن نتوان بود که از ابر بهاری — شد لاله ستان هرچه زمین ژاله ستان داشت
دستار[3] گل امروز مگر گشته پریشان — دیروز گر از غنچه بسر تاج کیان داشت
تا هست جهان هست خزانی و بهاری — دل بستهٔ این وضع مکرر نتوان داشت

کو عشق که درد از دل بی درد برآرم
آهی کشم، از سستی خود گرد برآرم

عشقست که هم پرده و هم پرده در[4] آمد — غماز دل و شحنهٔ خون جگر آمد
عشقست که بگذشته و آیندهٔ ما اوست — در هر نفسی رفت و برنگ دگر آمد
هان جان و دل آغوش و بغل خوش بگشائید — کان یار سفر کردهٔ ما از سفر آمد
او بود که از سینه بتاراج خرد داشت — او بود که بر آتش دل جلوه گر آمد
آنگاه برانگیخت خرابی و وصالی — در صورت یکتایی از آن هر دو برآمد
تا چشم حسودان نکند کار برین کار — از دل بدلی ره زد و از سینه برآمد

---

۱ مشاطگی: آرایشگری، صنعت و شغل مشاطه.

۲ غالیه: مادهٔ خوشبوی سیاه رنگی که از مشک و عنبر و جز آن می ساختند و موی را بدان خضاب می کردند.

۳ دستار: دستمال، عمامه مانندی که بر سر بندند، مندیل.

۴ پرده در: آنکه افشای اسرار کند، بی عفاف

نظیری

(محمد حسین نظیری نیشابوری)

[نظیری از شاعران مشهور ایران در آغاز قرن یازدهم هجری است که بعد از بلوغ در شاعری از ایران بهند رفت و بدربار جلال الدین اکبرشاه راه یافت وعلاوه براو پسرش نورالدین جهانگیر (۱۰۱۴ - ۱۰۳۷ = ۱۶۰۵ - ۱۶۲۷ میلادی) را نیز مدح گفت. با آنکه بسبب مدح شاهان مغول گاه به "آگره" آمد و شدمی کرد بیکن بیشتر عمر خود را در احمدآباد گجرات می گذرانید خاصه پچند سال اخیر از زندگانی خویش در حال انزوا و گوشه نشینی، سرگرم تفکرات عارفانه بود و سرانجام به سال ۱۰۲۱ ہجری (= ۱۶۱۲ میلادی) در همان شهر در گذشت . از دیوان کامل قصائد و ترکیبات و ترجیعات و مقطعات و رباعیات او نسخی در دست ست و در هندوستان بطبع رسید. قدرتش در ایجاد ترکیبات نو و تعبیرات جدید و بکار انداختن خیال باریک در شاعری قابل ستایش ست قصائد او استادانه و غزلهایش لطیف و مقرون بخیالات باریک و کلام استوار زیباست .

درباره احوالش رجوع شود به "شعر العجم" شبلی نعمانی در زبان اردو و به ترجمه فارسی از آقای فخر داعی گیلانی جلد سوم، تهران، مهر ماه ۱۳۲۴، ص ۱۱۲ - ۱۳۸ -]

رازمیکده

آن جلوه که در پرده بو یشهای نهان داشت   از پرده برآمد روشی خوشتر از آن داشت

خمار دلش خوش که پی می گه و بیگاه | هر گاه که رفتیم در میکده وا بود
دی راهب بتخانه بمن راه حرم را | نزدیک نمود ارچه بسی دور نما بود
خورشید بزنار همی بست میانش | در بتکده هر ذره که در روی هوا بود
دیدیم که در میکده هم شاهد و ساقیست | آن خانه برانداز که در خانهٔ ما بود
او بود که در هر که نظر کرد بقا یافت | او بود که از هر چه گذر کرد فنا بود

این جلوه همانست کز و گریه بجوشید
شوری شد و در قالب مجنون بخروشید

غافل مگذر بتکده را هم حرمی هست | آن سوی خرابات چو رفتی صنمی هست
در دیده نمک ریز که خوابت نه باید | شایستهٔ دریا فتن از عمر دمی هست
در عشق چو عقل و خرد باده پرستان | ویرانم و آگه نه که بر من ستمی هست
آن نیست که در عشق دلم را نخراشند | گر نیست سنان[1] مژهٔ نوک قلمی هست
دل تنگی من چون سبب خوشدلی اوست | دریوزه کنم[2] از در هر دل که غمی هست
ساقی غم نابودن می سخت خماریست | مستیم اگر در قدح و جام نمی هست
دل بر خود و بر هستی خود از چه نهد کس | در هر نفس ما چو وجود و عدمی هست
جز جام می عشق که آیینهٔ صدقست | پیمانهٔ زهرست اگر جام جمی هست

آن به که بغیر از مژهٔ تر نشناسیم
لب تشنه بمیریم و سکندر نشناسیم

---

[1] سنان: سر نیزه، قسمت آهنین نوک تیز که بر سر نیزه گذارند
[2] دریوزه کردن: گدائی کردن، بسؤال خواستن.

آن یار که معموری[1] دل از ستم اوست   صد شکر که این بار ستمکارتر آمد

نیک آمدی ای عقل مرا آتش خرمن
لبیک[2] زهی چشم امیدم بتو روشن

خیزید که گیریم می از ساقی مستان   گردیم بحال دل آشوب پرستان
جامی دو سه نوشیم و در آییم ببازار   سرمی و میخانه بگوئیم بدستان
هان ای دل غافل شده هنگام صبوحست   گر جام ز ساقی نستانی مزه مستان
بی دردسر از خواب برآور که بپیمود   بر ما خم و ساغر در و دیوار گلستان
برخیز که گر بهره‌ای از نشاه نداریم   باری ننشینیم بتهمت بر مستان
ایام بهار آمد و در خانه بماندیم   زین شرم که بی می نتوان رفت ببستان
تاریکی غم از افق سینه دمیدست   یک شیشهٔ می کو که کنم شمع شبستان
در کشور آن قوم که این باده حلالست   گلرنگ چو رخسار بهارست زمستان

از میکده مگذر که در کعبه فرازست[3]
بسیار مرو تیز که این راه درازست

آن راز که در صومعه محجوب[4] ریا بود   در میکده از صافی دلها بملا بود[5]
قهری که شود هیزم او آتش نمرود[6]   دیدیم که خاکستر او لطف و عطا بود

---

۱ معموری: آبادی، آبادانی. ۲ لبیک کلمهٔ ایجابست یعنی: آمادهٔ فرمانبرداری توام، در خدمت تو ایستاده ام. ۳ فراز: باز و بسته (از اضداد است) ۴ محجوب: پوشیده، در پرده.
۵ ملأ: آشکاری (در اصل عربی پری) بملا، برملا: آشکارا.
۶ نمرود: پادشاه بابل کرسامیان گویند ابراهیم پیغامبر در زمان وی بود و او فرمان داد تا ابراهیم را در آتش بسوزانند و آن آتش بامر حق بر ابراهیم گلستان شد.

زمزمهٔ محبّت

گر بسخن در آورم عشق سخن سرای را — بر بر و دوش سر دهی[1] گریهٔ های های را
گل بخزان شکفته شد وین دل بسته وا نشد — در بن ناخنست نی بخت، گره گشای را
نی ز رهی خبر دهم نی بدلی اثر کنم — صوت بجم ز کاروان زمزمهٔ درای را
هر المی که صعب[2] تر روزی عاشقان شود — طعمه ز استخوان سزد حوصلهٔ[3] همای را
درس ادیب اگر بود زمزمهٔ محبّتی — جمعه بمکتب آورد طفل گریزپای را

بیش نظیری از فلک درد دلی برم که هست
بر در شه تردّدی[4] نالهٔ آن گدای را

صولت[5] هجر

بی تو دوشم در درازی چون شب یلدا گذشت
آفتاب امروز چون برق از سرای ما گذشت
نیش خاری نیست کز خون شکاری سرخ نیست
آفتی بود این شکار افگن کزین صحرا گذشت

---

۱ سر دادن: آغاز کردن، شروع کردن.
۲ صعب: سخت، دشوار
۳ حوصله: چینه دان.
۴ تردد: در پارسی بمعنی "آمد و شد" است.
۵ صولت: خشم، قهر، زبردستی، درشتی، تندی.

پرهیزشکن

چند از مؤذن بشنوم توحید شرک آمیز را
کو عشق تا یکسو نهم شرع خلاف انگیز را

ذکر شب و ورد سحر نی حال بخشد نی اثر
خواهم بزناری دهم تسبیح دست آویز را

ترک شراب و شاهدم بیمار کردست ای طبیب
صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را

خالی بباد آمیخته گردی ز جا انگیخته
آبی بمژگان می زنم خاک غبار انگیز را

نی عشق افزاید برین نی مهر زیبد بیش ازین
کی ماند ظرف قطره‌ئی پیمانهٔ لبریز را

پیوسته ابرو در کشش هموارهٔ مژگان در زدن
تا کی کسی بر دل خورد این دشنهای تیز را

صید وحشی

صیدمش در دل نهفتم آه بی تأثیر را
در کمان از بس که دزدیدم شکستم تیر را

پای رفتن نیست زین بزمم که در بیرون در
بخت دارد در کمین هجر گریبان گیر را

خوشدل از غیرم که در بزم وصال او نیافت
ذوق درد اضطراب و لذت تعبیر را

از کمند عشق جستن می شود ترک ادب
ورنه طغیان جنون از هم کشید زنجیر را

بی سبب دادی گر آزارم خجل از من مباش
کرده ام خاطر نشان[1] خویش صد تقصیر را

گشته دل پامال حسرت عشوه در کارش مکن
قلب در داند و دما ضایع کند اکسیر را

از نگاهی شد نظیری صید و من در انفعال
زان که آن وحشی نمی ارزد بهای تیر را

---

[1] خاطر نشان کردن: یاد آوری کردن، بیاد کسی آوردن۔

اندکی ای نالہ امشب بی اثر می یا بمست!
آنکه هر شب می شنید، امشب مگر بیدار نیست؟

مردم از شرمندگی، تا چند با هر ناکسی
مرحمت از دور بنمایند و گویم یار نیست

محلس آخر شد نظیری حال خود با او بگو
هر نفس بزمی و هر دم صحبتی در کار نیست

می فروش

ساقی قدح ندارد، سفال و سبو نبود
چند انکه جرعه‌ئی بچشم آب رو نبود

می خواست بوسه رخت اقامت بگسترد[1]
از فرش جبهه[2] راه بر آن خاک کو نبود

دندان زرد[3] هزار نگاه گرسنه بود
لعل لبش، که باده بآن رنگ و بو نبود

از بیقراری دلم ابرو ترش نکرد[4]
با آنکه می فروش مغان نیک خو نبود

نه جرعه‌ئی نداد که اسرار دوستی
لایق بهرزه مست[5] سر چارسو نبود

تا صبحدم صنم صنمم بود بر زبان
کآنجا مجال عابد[6] الله گو نبود

زآن حسرتی که در دل من می فروش کرد
بزم میئ نشد که لبم خشک ازو نبود

---

[1] فرش اقامت گستردن: رحل اقامت افگندن، در جایی مقیم و ساکن شدن، اقامت گزیدن.
[2] جبهه: پیشانی. [3] دندان زرد- دندان زده، گاز زده، آلوده شده بدهان کسی.
[4] ابرو ترش کردن: گره از خشم بر ابرو افگندن.
[5] هرزه مست: مست هرزه، مست یاوه، مست نامعقول.
[6] عابد: عبادتکار، زاهد.

جلوه اش ننمود از بس محو رفتارش شدم
ناله ام نشنید از بس گرم استغنا گذشت
شوکت حسنش کسی را فرصت آهی نداد
گرچه هر سو دادخواهی بود او تنها گذشت

با پریشانی چه گویم صولت هجرش چه کرد
باد یأسی آمد و بر دفتر دلها گذشت
خواستی آشفتگی دستار[1] بردن از سرش
بس که سرمست و بخود مغرور و بی پروا گذشت

خارخار[2] کوی یاری هست هر کس را دلیست
نشکفد هر گل که در پای دلش این خار نیست
توبهٔ هشیار می گویند می گردد قبول
تا ننوشم می مرا یارای[3] استغفار[4] نیست

مستی و شاهد پرستی، هرزه خندی و نشاط
کار کار میگساران است و دیگر کار نیست
پیش پای گرم و سرد روزگار افتاده ام
سایهٔ ویرانه ام از پستی دیوار نیست

---

[1] دستار: دستمال، پارچه یی که بسر بندند.

[2] خارخار: غلیان، شوری که از اثر عشق و هرچه که نظیر آن باشد در دل افتد.

[3] یارا: توانایی، قدرت.

[4] آمرزش خواستن، توبه کردن.

از کثرت آمد شدن دزد خیالی
پیرایهٔ خوابم همه شب زیر و زبر بود

وز بهر نثار قدمی چشم تر م را
تا گوش گریبان نظر پر ز گهر بود

گفتم بدعای سحری وصل تو خواهم
بیهوش شدم، بوی تو با باد سحر بود

قاصد جگرم سوخت چه پیغام و چه نامه
دل بود همان خوش که بامید خبر بود

غزال وحشی

چشمش براهی می رود مژگان نمناکش نگر
در سینه وارد آتشی پیراهن چاکش نگر

دامی که زلف انداخته بر گردن سیمش ببین
خونی که مژگان ریخته بر دامن پاکش نگر

قصد قریبی می کند سوی غزالی می چمد
آن چشمِ آهوگیر را با زلف پیچاکش[1] نگر

شرم از میان برخاسته مهر از زبان برداشته
گفتار بی شرمش ببین رفتار بی باکش نگر

از کوی معشوق آمده شوریدگان در حلقه اش
از صید آهو می رسد شیران بفتراکش نگر

دل برده در دل باختن، معشوق عاشق پیشه بین
بگرفته در انداختن، بازوی چالاکش نگر

---

[1] پیچاک : پُر پیچ و خم، به پیچیده، پیچدار، پیچ و خم، حلقه، طرهٔ زلف۔

ستم حادثه

پرده برداشته ام از غم پنهانی چند / بزبان می رود[1] امروز گریبانی چند

زان ضعیفان که وفا داشت درین شهر اسیر / قفسی چند بجا مانده و زندانی چند

سر و سامان سخن کردن[2] این جمع نیست / پهلوی من بنشانید پریشانی چند

بس خرابیم ز یک دیگر مان نشناسند / مانده ایم از ده غارت زده ویرانی[3] چند

کشته از بس بهم افتاده کفن نتوان کرد / فکر خورشید قیامت کن و عریانی چند

هیچ دل را ستم حادثه مجروح نکرد / که نه لعل نو برآن ریخت نمکدانی چند

هیچکس را سرپائی نزد[4] ایام که ما / پشت دستی نگزیدیم بدندانی چند

چشم پر فیض نظیری همه خوبان دارند
کاسه در پیش گدا داشته سلطانی چند

امید خبر

امشب چمن از گریهٔ ما تازه و تر بود / بر هر سر خار مژه لختی ز جگر بود

می رست رگ و ریشهٔ جان از بن ناخن / صد لاله ستان کاشته در سینه و بر بود

در زیر بم گاه طرب زمزمه می گرد / بر دور رخش گاه هوس حلقه شمر بود

---

[1] بزبان رفتن: دست خوش زبان شدن.

[2] سخن کردن: سخن گفتن، صحبت کردن.

[3] ویران: درینجا بمعنی پریشان حال آمده است.

[4] سرپا زدن: بسر پا لگد زدن، نوک پا زدن.

هم طرّه فتنه زا شد و هم غمزه عشوه گر | کز شور حسن بر سر اظهار بوده ای
قومی ترا از خلوت و عزلت طلب کنند | تو شور شهر و فتنهٔ بازار بوده ای
دل هر که برده است تو دلجوی بوده ای | غم هر که داده است تو غمخوار بوده ای
پرسش چه می کنی ز خطا و صواب ما | چون هر چه کرده ایم خبردار[۱] بوده ای

جان مست می شود ز حدیث لیت، مگر
هم صحبت نظیری خمّار بوده ای

ترانها

جستم ز بلا، بلا پناهم دادند | در قلب جفا گریز گاهم دادند
بستند ره نجاتم از هر طرفی | وآنگه بسر کوی تو راهم دادند

* * * * *

یادم بکنایت[۲] جگر سوز کند | گرمم بحدیث غیرت افروز کند
از گوشهٔ چشم اندک اندک بیند | ترسد که عنایتم بد آموز[۳] کند

* * * * *

صد بار شدم ببیخ و بن جوئی خویش | یک زشت ندیده ام چو نیکوئی خویش
بی یار بمانده ام ز بدخوئی خویش | با خویش نشسته ام بید گوئی خویش

* * * * *

---

۱ خبردار: آگاه، مطلع۔
۲ کنایت: کنایه؛ سخن نیشدار
۳ بد آموز: بدعادت، آنکه بد آموخته و تربیت شده باشد۔

وحشی غزالی کز صبا رم در بیابان می خورد[1]
رام نظیری می شود در هوش و ادراکش نگر

سازگاری

از صبح روزگار گشاده جبین[2] مجو!
روی شکفته از دل اندوهگین مجو

چشم ثبات و مهر ندیدم بر آسمان
جنسی که بر فلک نبود از زمین مجو

قاصد پیام یار ز ما آورد بما
آنجا نشان مقدم روح الامین[3] مجو

تمثال خوبی دو جهانت نموده اند
نقشی که در تو نیست ز روم و ز چین مجو

عشاق او ز نور و ز ظلمت گذشته اند
در کشوری که عشق بود کفر و دین مجو

با نیک و بد بساز نظیری ز روزگار
گر باغبان گیاه دهدت انگبین مجو

شهرهٔ بازار

از ما نهان ز کثرت اغیار بوده ای
چون گل بزیر پردهٔ صد خار بوده ای

فریاد جان همه ز گرفتاری فراق
تو در میان جان گرفتار بوده ای

خامش که[4] گشته ایم، در اندیشه بوده ای
گویا که بوده ایم، بگفتار بوده ای

---

۱ رم خوردن: رم کردن، وحشت کردن و گریختن.
۲ گشاده جبین: گشادگی و انبساط خاطر، گشاده روئی.
۳ روح الامین: فرشته‌ئی که بصورت انسان و بتن ملایکه تصور می شد، لقب عیسی پیغامبر.
۴ که در این هر دو مورد بمعنی "چون" و "هنگامی که" است.

عُرفی

جمال الدّین محمّد بن بدرالدّین شیرازی

[عرفی شیرازی (۹۶۳ - ۹۹۹ ہجری = ۱۵۵۵ - ۱۵۹۰ میلادی) از شاعران مشهور ایران در قرن دہم ہجریست کہ زندگانیش بیشتر در ہندوستان گذشت ۔ ولادتش در شیراز اتفاق افتاد و در جوانی بہندوستان رفت و بدربار جلال الدّین اکبرشاہ (۹۶۳ - ۱۰۱۴ ہجری = ۱۵۵۶ - ۱۶۰۵ میلادی) امپراتور مغولی ہند راہ یافت و در آن سامان بود تا در شہر لاہور درگذشت ، عرفی در سرودن قصیدہ و غزل و قطعہ و ترجیع و ترکیب قدرت داشت و مخصوصاً غزلہای او بلطافت و فصاحت مشہور و از حیث اشتمال بر تأثرات قلبی شاعر و غمزدگی و نومیدی او قابل تأملست و او را می توان در ردیف بہترین شاعران سبک معروف بہ "ہندی" در آورد ۔ علاوہ برین عُرفی در مثنوی نیز دست داشت و در دو منظومۂ "مخزن الاسرار" و "خسرو و شیرین" نظامی را استقبال کرد ۔ وی رسالۂ صوفیانہ بنام "نفسیہ" دارد ۔

دربارۂ احوال عرفی رجوع کنید بہ : تاریخ ادبیات آقای دکتر رضازادہ شفق ، تہران ، ۱۳۲۱ ، ص ۳۷۰ ۔ تذکرۂ مخزن الغرایب نسخۂ خطی ۔ صحف ابراہیم نسخۂ خطی ۔ مقدمۂ کلیات عرفی شیرازی ، چاپ تہران بہ کوشش آقای غلام حسین جواہری]

صبحست و خروش گلستان می آید　　برخیز که سنگ در فغان می آید
این نالهٔ مرغان سحر پیغامیست　　کز بیداران بخفتگان می آید

* * * * *

دنباله رو خاطر خود رای خودم　　بی زحمت ره آبلهٔ پای خودم
صد پرده درم ز خود نیایم بیرون　　صد مرحله پیمایم و بر جای خودم

* * * * *

کفن بیاور و تابوت و جامه نیلی کن ‌‌ ‌‌ ‌‌ که روزگار طبیبست و عافیت بیمار
زمانه مرد مصافست و من ز ساده دلی ‌‌ ‌‌ ‌‌ کنم بجوشن تدبیر وهم دفع مضار
ز منجنیق[۱] فلک سنگ فتنه می بارد ‌‌ ‌‌ ‌‌ من ابلهانه گریزم در آبگینه[۲] حصار
چنین که ناله ز دل جوشد و نفس زنم ‌‌ ‌‌ ‌‌ عجب مدار گر آتش بر آورم چو چنار[۳]
اگر کرشمه[۴] وصلم کشد و گر غم هجر ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه آفرین ز لبم بشنوند و نه زنهار[۵]
دلم ز درد گرانمایه چون جگر ز فغان ‌‌ ‌‌ ‌‌ دماغم از گله خالی چو خاطرم ز غبار
گل حیات من از بسکه هست پژمرده ‌‌ ‌‌ ‌‌ اجل نمی‌زند از ننگ بر سر دستار
ز دوستان منافق چنان رمیده دلم ‌‌ ‌‌ ‌‌ که پیش روی ز الماس می کنم دیوار
برون ز صورت دیبای بالشم کس نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ کز آستین نم اشکم بچیند از رخسار

کدام فتنه به شب سر نهاده بر بالین
که صبحدم نه شد از خواب روی من بیدار؟

کوی عشق

کوی عشقست، همه دانه و دامست اینجا ‌‌ ‌‌ ‌‌ جلوهٔ مردم آسوده حرامست اینجا
هر که بگذشت درین کوی ببند افتادست ‌‌ ‌‌ ‌‌ طایر بی قفس و دام کدامست اینجا
در حرم ذکر بت ای دیر نشین خاص تو نیست ‌‌ ‌‌ ‌‌ لله الحمد که این زمزمه عامست اینجا

۱ـ منجنیق: آلتی که برای پرتاب کردن سنگ و آتش و جز آن بقلاع دشمن بکار می رفت.
۲ـ آب گینه: شیشه. ۳ـ گویند که چنار را چون هزار سال برآید در آتش خود بسوزد.
۴ـ کرشمه: غمزه، عشوه، ناز، قبول با نظر عاشقانه.
۵ـ زنهار: از ادات تحذیر ست و بمعنی پناه و امان نیز آید.

خندهٔ جام

عشق کوتاه خرد پر اندازد[1] — عود شوقی بمجمر اندازد!
درد را در دلم بپالاید[2] — عافیت را به بستر اندازد
مرغ جان را برد بباغ گلی — که اگر پر زند پر اندازد
صید دل را کشد به بند کسی — که اگر سرکشد سر اندازد
آنکه از ناز و غمزه بر جانم — گه سنان گاه خنجر اندازد
شاهدی کو که یک نفس گوشی — بدل درد پرور اندازد
هر شکستی که از دلم بجهد — بدو زلف معنبر[3] اندازد
در شراب افگند دل گرمم — دوزخی را بکوثر اندازد
خندهٔ جام جم بگریاند — گریهٔ شیشه خون بر اندازد
نور خورشید می بپرند[4] شفق — بر سر خاک اغبر[5] اندازد
قهقههٔ شیشه طبل کوچ زند — هوش را خیمه بر سر اندازد

کو مغنی که اضطراب دلم
همه در نبض مزمر[6] اندازد

سنگ فتنه

جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار

---

۱ پر انداختن: اظهار عجز و تسلیم کردن. ۲ پالودن: تمام کردن، بپایان رسیدن، صاف کردن. ۳ معنبر: عنبرآلود، مشکین. ۴ پرند: منسوج ابریشمین، پرنیان، حریر ساده و منقش. ۵ اغبر: خاکی ۶ مزمر: مزمار، نای.

بصحن دیر شنیدم ز زایران[۱] صنم[۲] \
همان که بر در بیت الحرام[۳] می گفتند

رموز آتش موسی[۴] که برهمن[۵] بشکافت[۶] \
ز اهل دین نشنیدم، که خام می گفتند

تمام بود بیک حرف ختم و، ما غافل \
حکایتی که همه ناتمام می گفتند

بکعبه صدره نزدیک و دور دیدم لیک \
بگو که صومعه داران کدام می گفتند

فغان ز طبع تو عرفی، غلط همی گفتند \
سخنوران، که ترا خوش کلام می گفتند

میر عارف

در ازل رفتم بسیر کعبه دیاری نبود \
آمدم در دیر راهب[۷] بود و پیکاری نبود

در سبک روحی[۸] مثل بودند طاعت پیشگان \
از مصلای[۹] ریا بر دوش کین باری نبود

سیر کوی زاهدان کردم، چه پادیدم مپرس \
هیچ سری کو بیش سنگی و دیواری نبود

در تماشاگاه حسن اهل نظر بودند جمع \
دیده ها بگشوده و محروم دیداری نبود

---

۱ زایر: زیارت کننده - ۲ صنم: بت، وثن -

۳ بیت الحرام، خانۂ خدا، بیت الله، بیت العتیق، کعبه -

۴ آتش موسی: مراد نوریست که در طور سینا بر موسی کلیم الله تجلی کرد! نور حق، نور حقیقت، جلوۂ حق -

۵ برهمن: پیشوای دین برهمیان - درین جا مراد پیشوای صوفیانست -

۶ شکافتن: درینجا بمعنی باز کردن، روشن کردن، واضح ساختن و رفع معضلات و مشکلاتست -

۷ راهب: زاهد گوشه نشین پارسای ترسایان، عنوان زهاد مسیحی که در دیرها بعبادت و گوشه گیری می گذرانند -

۸ سبک روح: خرم، خوشحال، مسرور، آنکه گرانجان نباشد -

۹ مصلا: موضع نماز و دعا - جائے نماز

سرِ تقدیر در آن نشأۀ[1] رسد پختہ بگوش
سرِ این مسأله مگشای کہ خام است اینجا

عرفی از ہر دو جہان می رمد الّا در دوست
ہمہ جا وحشی از آنست کہ رام است اینجا

شہیدِ غم

در چمن حوروشان انجمنی ساختہ اند
چشم بد دور بہشتی چمنی ساختہ اند

نہ نشیند دل این طایفہ در قصرِ بہشت
کہ بمعمورۂ دلہا وطنی ساختہ اند

ای برہمن منگر معبد صوفی زریا
کاین طرف نیز بت و برہمنی ساختہ اند

حلّہا سوختہ اند اہل بہشت از غیرت
تا شہیدانِ تو گلگون کفنی ساختہ اند

دل شہید غم او بود کہ در شہر وجود
آمد آوازہ کہ جانی و تنی ساختہ اند

لذتِ شعر تو عرفی بہمہ عالم گفت
کہ ترا مایل شیرین دہنی ساختہ اند

رمزِ حقیقت

جماعتی کہ ز ناموس و نام می گفتند
بدیر دوش ز مستی و جام می گفتند

بیا ببین کہ چہ فتوی دہند در مستی
ہمان گروہ کہ می را حرام می گفتند

فغان کہ جملہ فتادند در شکنجۂ دام
کسان کہ عیب اسیران دام می گفتند

بطوف[2] کعبہ شنیدم ز ساکنان حرم
کہ اہلِ دیرِ مغان را سلام می گفتند

---

[1] نشأۃ : آفرینش و مراد از "آن نشأۃ" در اینجا عالم مجرد یا عالم علویت۔
[2] طوف : طواف، دور زدن۔ گردیدن۔

مستانه پی سوختن جان و دل آمد
ای دل همه طاقت شو و ای تن همه جان باش

عُرفی مشو آزرده، هنوز اول صلحست
گو عشوه همان، ناز همان، غمزه همان باش

نصیحت غم

زمن نبود فغانی که دوش می کردم — نصیحت غم روی تو گوش می کردم
فغان نه شیوهٔ اهلِ دلست ای بلبل — وگرنه من ز تو افزون خروش می کردم
گرم بجمع افسردگان قدم می رفت — بناله‌ئی همه را شعله پوش می کردم
زدست محتسب آمد بتنگ بدنامی — سبوی می که منش زیب دوش می کردم
اگر براز فشانی[1] دلم اشارت داشت — چها بعابد طاعت فروش می کردم

منم بدین همه تردامنی همان عرفی
که عیب زاهد پشمینه پوش می کردم

متاع عشق

بس که دردِ عالمی در عشق تنها می کشم
نالهٔ امروز را از ضعف فردا می کشم

خار خار[2] راحتم ره می زند، ای ساربان
گرم ران محمل که ناگه خاری از پا می کشم

---

[1] رازفشانی: افشای سرّ، باز گفتن راز۔
[2] خارخار: میل و هوس، خلجان، خور و تشویش۔

بر سر خم رفتم وز اہل خرابات مغان — اوّلین جوش خم می بود و ہشیاری نبود
از لب ہر ذرہ ئی خون انا الحق می چکید — طعنۂ نامحرم و اندیشۂ داری نبود[1]
عشق اگر غم داد و جان و دل ستد عیبش مکن — بیع اوّل بود و آشوب خریداری نبود
ہمچو لذّت در شدم در ریشۂ دلہای ریش — راست گویم چون دل من چاشنی داری نبود

داستان مستی عُرفیؔ و دعویہای او
این زمان گویا بر آمد، در ازل باری نبود

ناز تغافل

جان می رود ای نالہ ز دنبال روان باش
وی اشک تو ہم چند قدم ہمرہ جان باش

ای اشک در افشای غم این چہ شتابست
گو راز من غمزدہ یک چند نہان باش

ای آن کہ نرفتست عنان دلت از دست
یک لحظہ تماشائی آن دست و عنان باش

خاموشی من حالت پنہان بتو گوید!
گو شرم نگاہ تو مرا بند زبان باش

می آید و می بارد از و ناز تغافل
ای دیدۂ امید بحسرت نگران باش

---

[1] اشارہ است بداستان حسین بن منصور حلاج کہ انا الحق گفت و بر سر دار رفت و خونش بفتوای عالمان ظاہری دین ریختہ شد۔

دم زده عرفی از وفا تا زنمش با متحان
دشنهٔ از زهر داده ئی[1] زآن خزهٔ در ازده

ترانها

جمعی ز کتاب و سخنت می جویند
جمعی ز گل و نسترنت می جویند
آسوده جماعتی که رو از همه چیز
برتافته، از خویشتنت می جویند

ای مایهٔ حسن، پاکباز بها بین
ای دشمن دوست، جانگداز بها بین
تو عشق بمن ده و محبت بستان
و آنگه روش دوست نواز بها بین

ای آن که بسنگ فرق دشمن شکنی
برتارک خویش گلفشان چون چمنی
با خویش چنان باش که با دشمن خویش
با دشمن خود چنان که با خویشتنی

---

[1] زهر داده: زهر آگین.

چون بمرگ خود بمیرم، رحم کن خونم بریز
کز شهیدان تو فردا سر ز نشها می کشم
عشق را در کف متاعی بود، گفتم چیست؟ گفت
نیل بدنامیست بر روی زلیخا می کشم
تا مرا پایست و خواهد بود، عرفی سایه وش
خویشتن را از پی خوبان رعنا می کشم

ترکتاز

خیز و شراب حیرتم ز آن قد جلوه ساز ده
روی بروی عشوه کن دست بدست ناز ده
ای دل ساده گفتمت نام وفا مبر کنون
مرهم داغ خویش را از نمک امتیاز ده
توسن[1] ناز کرده زین، ای دل عاقبت گزین
موی بموی خویش را وعدهٔ ترکتاز ده
کی دو عروس را بهم تاب مشارکت بود
یا در مردمی بزن یا سه طلاق آز ده
شیوهٔ سامری بود ننگ کرشمهای تو
ما بفدای عشوه ات پا برکاب ناز ده
یا رب! از آن کرشمه ام کاوش دل نصیب کن
سینهٔ کبک داده ای چنگل شاهباز ده

---

[1] توسن: اسب تیز رو، نکاور، سرکش۔

از آب جگر گذشته دلتنگ | بر آتش دل نهاده اورنگ[3]
صد فتنه ستاده در نشستش[4] | صد فتح نهفته در شکستش
بر کوهه[5] غم کشد عماری[6] | بر مرکب خون کند سواری
بر خاک فنا مدار تختش | تاریکی شب چراغ بختش
آبادی او همه خرابی | ناکامی او به کامیابی
از دیده بدیده شاهراهش | وز سینه بسینه جلوه گاهش
آتشکده ساغر صبوحش | صد میکده توبهٔ نصوحش[7]
تلخاب جگر بسینه ریزان | خاکستر دل بدیده بیزان[8]
برق افگن[9] فرق خاندانها | پرتو بر شمع دودمانها
از خون خرد نگار[10] پیوند | وز سلسلهٔ جنون حلی[11] بند

(حاشیه صفحهٔ گذشته) [1] عارض سپاه: عارض لشکر، سان دهندهٔ لشکر، شماره کنندهٔ لشکر، سالار لشکر۔ [2] نقیب: مهتر قوم، دانندهٔ انساب قوم، پیشوا و رئیس، کسی که معرفت باحوال مردم داشته باشد۔

(حاشیه بر صفحهٔ هذا) [3] اورنگ: تخت۔ سریر۔ [4] نشست: جلوس۔

[5] کوهه: کوهان، تپه، بلندی کوچک۔ [6] عماری: کجاوه، هودج، محمل۔

[7] توبهٔ نصوح: توبهٔ راست، توبه یی که از روی صداقت و صدق نیت کنند و هرگز قصد رجوع به گناه نداشته باشد۔

[8] بیختن: الک کردن۔ از صافی گذراندن، پالودن۔

[9] درین جا مقصود از برق افگن اندازنده و از بین برندهٔ برق است۔

[10] نگار: نقش، تصویر، زینت۔ [11] حلی: حلیه، زیور، زینت۔

فیضی

ابوالفیض فیضی فیاضی

[فیضی پسر شیخ مبارک و برادر بزرگ شیخ ابوالفضل وزیر جلال الدین اکبرشاه (۹۶۳ - ۱۰۱۴ هجری = ۱۵۵۶ - ۱۶۰۵ میلادی) صاحب تذکرهٔ اکبرشاهیست. ولادتش بسال ۹۵۴ هجری (= ۱۵۴۷ میلادی) در شهر آگرهٔ هندوستان اتفاق افتاد. وفاتش بسال ۱۰۰۴ هجری (= ۱۵۹۵ میلادی) بود. وی در علوم ادبی و دینی مطلع و صاحب تفسیری بنام "سواطع الالهام" است و بعد از ورود بدربار بمرتبهٔ امیری و ملک الشعرائی رسید. فیضی از سرآمدان سخن فارسی در هندوستان و در قصیده و غزل و مثنوی صاحب مقامی شامخست و مثنویهایی بتقلید از نظامی ساخته است مانند "سلیمان و بلقیس" و "نل و دمن" و "هفت کشور" و "مرکز ادوار" و نیز داستان "گیتا" را بنظم کشیده است. دربارهٔ او رجوع شود به: تاریخ ادبیات ایران، آقای دکتر شفق، ص ۳۷۴ - ۳۷۵. تذکرهٔ مخزن الغرایب. تذکرهٔ صحف ابراهیم]

افسانهٔ عشق

شاهنشهٔ بی نبرد عشقست
سلطان خرابه گرد عشقست

در ریگ روان دفینهٔ او
در دست تهی خزینهٔ او

صد معرکه عارض سپاهش
صد ناله نقیب بارگاهش

(مرکز ادوار)

از بار جهان گران نگشتند — با بار گران سبک گذشتند
هم مرحلهٔ زمین بریدند[1] — هم محمل آسمان کشیدند
ماندند[2] ز پیش و پس کسان را — بردند ز پیش واپسان را
دادند بهر قدم نشانها — راندند ز پیش کاروانها
رفتند و هنوز این گرانان[3] — هستند از آن جمازه رانان
بگسسته ز کاروان درای[4] — بنشسته بخاک نقش پائی
هر کس قدمی زماست در پیش
داریم بپای او سر خویش

هوائی[5] عشق

هوای عشق مرا تازه در دل افتادست — نظر کنید که دریا بساحل افتادست
گمان مبر که بدریوزه[6] دست بگشایم — مرا که گوهر شب تاب[7] در گل افتادست
مسافران طریقت ز من جدا مشوید — که دور بینم و چشم بمنزل افتادست
ز من بقافله سالار راه عشق بگوی — که ناقه[8] مانده[9] و در دست محمل افتادست
مپرس ره که ز سر های رهروان حرم — نشانهاست که منزل بمنزل افتادست
میانهٔ من و آن شوخ تا چه انجامد — من آتشین دل و او آهنین دل افتادست

---

۱ بریدن: طی کردن، درنوردیدن راه، پیمودن. ۲ ماندن: نهادن، گذاردن.
۳ گران: سنگین، گرانجان، کاهل. ۴ درای: زنگ که بستور بندند.
۵ هوا: میل و آرزو. ۶ دریوزه: گدائی، سؤال. ۷ گوهر شب تاب: گوهر شب چراغ. ۸ ناقه: شتر ماده. ۹ ماندن: مانده شدن، کوفته و خسته شدن.

گاه از گل گریه لاله انگیز / گاه از لب خنده ارغوان ریز
آیینه گداز دیده بازان / پیغام ده خیال سازان
جادو و فسون وظیفهٔ او / استاد جنون خلیفه[1] او
گره کن کاروان امید / آتش زن نوبهار جاوید
از آتش فتنه آب جوئیش / وز گرد ملامت آبرویش
افسرده تارک[2] ملامت / خنجر زن سینهٔ سلامت
هم برق بخون فتادهٔ او / هم شعله گداز دادهٔ[3] او
از بهر ره و رسم خانه پرداز / بتخانه شکاف و کعبه انداز
گه کشته ز دین چراغ ناموس / بنهاده ببام کعبه ناقوس
انداخته گاه فارغ از غیر / پیراهن کعبه بر بت دیر
این جا همه آبروی محفل / آب جگرست و آتش دل

ترسم شب عاشقان درازست
افسانهٔ عشق جانگدازست

سبکباران

آنانکه زدند گام پیوست[4] / از نور یقین چراغ در دست
رانند جمازه[5] منزل اندیش / محمل[6] ز پس و چراغ در پیش

---

[1] خلیفه: جانشین. [2] تارک: فرق سر، کلهٔ سر.
[3] گداز داده، گداخته. [4] پیوست: پیوسته، همواره، مدام.
[5] جمازه، شتر تندرو. [6] محمل: کجاوه، عماری، هودج.

می ریخت بدامان من از غایت مستی
گر خون من دل شده می ریخت بحل[1] بود
فیضی لب خود بست که در عرصهٔ معنی
شبدیز[2] قلم پای فرو رفته بگل بود

شب وصل

فلک زین کجرویها یت نمی گویم که برگردی
شب وصلست خواهم اندکی آهسته تر گردی
ز مهتاب رخش ویرانهٔ من روشنست امشب
اگر وقت طلوعت آید ای خورشید برگردی
پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع
ترا ای شب نمی خواهم بوقت خود سحر گردی
عجب نبود که جز روز قیامت پرده نگشائی
که ای صبح سعادت از شب من باخبر گردی
تو ای اختر شناس امشب توانی گفت گردون را
که بهر خاطرم برعکس شبهای دگر گردی
مها امشب بجانان درد دل دارم میا بیرون
که می ترسم خدنگ آه فیضی را سپر گردی

---

[1] بحل: حلال، آمرزیده، کلمه ئی که در طلب آمرزش و مغفرت و معذرت بکار برند.

[2] شبدیز: مرکب از شب و دیز (= دیس: شبیه، مانند) نام اسب سیاهی که خسرو پرویز داشت و در داستانها از آن بسیار یاد کنند.

نگاه همت فیضی بسوی صید کیست
که صد هزار هما نیم بسمل[۱] افتادست

دل دردمند

هر کس بکار مرتبهٔ ارجمند یافت — فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت
روز ازل نصیبه[۲] خود برد هر کسی — عاشق از آن میانه دل دردمند یافت
رو از بلا متاب که آن سودهٔ وصال — کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت
فیضی که مست بود سحر بوسه از لبش — دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

بیداری دل

این خواب که از دیدهٔ جان پرده گسل بود
خوابش نتوان گفت که بیداری دل بود

چشم نظری بر رخ آن پرده نشین داشت
دستم بسر طرهٔ آن عهد گسل[۳] بود

پروانهٔ کم حوصله افتاد در آتش
کامشب نظر افروز من آن شمع چگل[۴] بود

یک چشم زدن با دو جهان داشت برابر
این خواب کزو دیدهٔ بیدار خجل بود

---

۱ نیم بسمل: نیم کشته. ۲ نصیبه: قسمت، بهره، بخش.
۳ عهد گسل: پیمان شکن، آنکه در عهد خود نپاید.
۴ چگل: ناحیه‌ئی در ترکستان و قوم آنجا که در زیبائی مشهور بودند.

گفتار شان بلب چو جوانان پرده در　　　اسرار شان بدل چو نگاران خرگهی[1]
جائیکه دامن مژه نتوان بلند کرد　　　با صد هزار دیده نمایند ابلهی
نی آن گروه خیره که در پیشگاه عقل　　　ابله فریب ساخته خود را از آگهی

در سینه مهر نی و تمنای همدمی
در کیسه خاک نی و گزاف شهنشهی

ترانه‌ها

عاشق که غم از جان خرابش نرود　　　تا جان بود از جان تب و تابش نرود
خاصیت سیماب[2] بود عاشق را　　　تا کشته نگردد اضطرابش نرود

آن روز که کردند شمار من و تو　　　بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کارساز دو جهان　　　پیش از من و تو ساخته کار من و تو

ساقی قدحی که نیم مستیم هنوز　　　مخمور[3] قرابهٔ[4] الستیم[5] هنوز
مارا برهان که تا ازین هستی ما　　　یک ذره بجاست بت پرستیم هنوز

از عمر منم بنیم جانی خرسند[6]　　　از وعدهٔ وصلش بگمانی خرسند

۱- خرگه: خرگاه، سراپرده - ۲- سیماب: جیوه، زیبق -
۳- مخمور: مست - خمار آلوده. ۴- قرابه: شیشه ای که برای نگاهداری شراب و امثال آن بکار رود - ۵- الست: ازل - آن روز که خداوند در عالم بالا خطاب بموجودات گفت: الست بربکم - ۶- خرسند: قانع، راضی، خشنود -

زرپرست

زرپرستا بحسرت زر و سیم | بر لبت چند آه سرد رود
چه بلاها که لحظه لحظه ترا | بر تمنای هر زره گرد رود
از پی او چه آب و خورد چرا | این قدر راز تو خواب و خورد رود
زین تکاپو که می کنی عجبست | کز تو حرص جهان نورد رود
خاک در چشمت ار همی بینی | کز طمع آب روی مرد رود
هیچ دانی که چون تن تو بخاک | زین همه نقد و جنس فرد رود
سپر انداخت عقل و می ترسم | که سرش هم درین نبرد رود

رخش حرص تو گر چنین تندست
گرد بر چرخ لاجورد رود

ارباب کرم

مرد باید ز پی نفع رسانیدن خلق
بره دولت ارباب کرم جا گیرد
روز و شب می گذراند ز خطر مردم را
بی سبب نیست که کشتی لب دریا گیرد

اهل محبت

دانی کدام طائفه اهل محبتند ؟ | آنانکه هم رهین وفایند و هم رهی[1]
سر بر قدم نهند سبکتر ز برگ گل | بر دیده بگذرند چو باد سحرگهی

---

[1] رہی: چاکر۔

انتخاب از دیوان شیخ یعقوب صرفی کشمیری

(۱)

این مقامیست که نے صبح و نہ شام است اینجا — روز و شب روشنی از پرتو جام است اینجا
خندہ و قہقہہ بنگر ز صراحی کہ قدح — باز کردہ دھن از شرب مدام است اینجا
میکشان طئے مقامات بہ میخانہ کنند — سفرے ہست کہ نے پا و نہ گام است اینجا
مستئے مے کند از ہستی خود آزادت — ہر کہ بگذشت ز خود گشتہ غلام است اینجا
کفر و دین را نرسد دست بہ طاق در دیر — چہ حد بتکدہ و کعبہ کدام است اینجا
عشق برتر بود از پختگی و خامی عقل — خام چون پختہ شود پختہ چو خام است اینجا
یار آگہ ز مجسّس کہ رہ دل بہ دل است — نہ رہ قاصد و نے راہ پیام است اینجا
زاہدا خرقۂ من گرچہ زمے رنگین است — ناامیدم چہ کنی رحمت عام است اینجا
آن تجلی کہ شد از طور عیان بر موسے — جلوۂ ماہ من از گوشۂ بام است اینجا

محو دیدار بہ میقات تجلّی صرفی است
چون کلیمش نہ تمنائے کلام است اینجا

(۲)

بر رخ فگندہ چاشتگہ آن مہ نقاب را — پیش از زوال شام رسید آفتاب را
نبود حلال بے رخ او عیش و عشرتم — چون خود حرام ساختم زین رو شراب را
روزے کہ کردہ ایم ستم ہاش را حساب — دانستہ ایم محنت روز حساب را
بگشود پردہ از رخ و بر بود عقل و جان — برداشت از میانہ مہ من حجاب را

از بد بدرقهٔ مراد واپس مانده   افتاده درین ره بنشانی خرسند

بنگر به سپیده تازه هر گلشن ازو   گلچینان را شکوفه در دامن ازو
نی نی گردی ز لشکر خورشید ست   گردی که شود چشم جهان روشن ازو

صبح از غم مهر چشم من خونم می ریخت   گردون شفق از سپیده دم می انگیخت
نقاش سحر ز بهر رنگ آمیزی   شنگرف[1] و سفید آب بهم می آمیخت

هر صبح دل فیض طلب می باید   دریوزهٔ نور از دل شب می باید
ای ذره چرا بی سر و پا می گردی   در حضرت خورشید ادب می باید

ما عقل بصد جام لبالب ندهیم   یک پرتو دل بهفت کوکب ندهیم
با ما ز فروغ شب مهتاب مگو   ما یک دم صبح را بصد شب ندهیم

---

[1] شنگرف: شنجرف، رنگی سرخ که از جیوه و گوگرد سازند و در نقاشی بکار برند۔

(۵)

شد لالہ عذارے دگرم جلوہ گر امشب
دارم بہ دل سوختہ داغ دگر امشب
او از کف اغیار کشد ساغر گلگون
مارائی گلر نگ زخون جگر امشب
خورشید اگر شب ندہد نور نخواہم
خواہم مہہ رخسار ترا در نظر امشب
پروانہ بگرد سر آن شمع چہ گردی
از دود دل سوختہ ام کن حذر امشب
پیش از شب دیدار دلم بردی و جان ہم
بر پائے تو از دیدہ بریزم گہر امشب
غم گفت چہ جانکاہ بود صحبت ناجنس
باید کہ طرب را کنی از دل بدر امشب
صرفی و سرش در قدم یار شب وصل
یارب کہ نیابند رقیباں خبر امشب

(۶)

رخ نیاز براہ تو سودنم ہوس است
چو خاک بر سر آن راہ بودنم ہوس است
بناز میکشد اما بعمزہ میگوید
بدین بہانہ ترا آزمودنم ہوس است
بخون دیدہ کہ خاک رہ تو گل کردم
بخون و خاک دران رہ غنودنم ہوس است
زلعل تست مرا آرزوے دشنامے
کہ از زبان تو خود را ستودنم ہوس است
حدیث شہد و شکر چند گوئی اے طوطی
حکایتے زلب او شنودنم ہوس است
فگندہ طوق وفایت بگردن آمدہ ایم
کہ باسگان تو خود را نمودنم ہوس است
ہزار غم بہ دل من از دست اے صرفی
ولے ہزار دگر ہم فزودنم ہوس است

(۷)

سلک دندان تو و عقد گہر ہر دو یکے است
دہن تنگ تو و تنگ شکر ہر دو یکے است
نغمۂ تازہ شنو ہر سحرے از دل من
دل پر خون من و غنچۂ تو ہر دو یکے است

ازبسکه هست پر زخیالت دو چشم من ۔ گنجایشے بہ دیدۂ من نیست خواب را
چون گرد در راه فشاند ازان زلف عنبرین ۔ آن گرد ساخت خاک بہا مشک ناب را
صرفی اگر در آتش و آبم عجب مدان
بنگر دل پر آتش و چشم پر آب را

(۳)

اے دل من در خم زلف چو چوگان شما ۔ ہمچو گو سر گشته در کوئے زنخدان شما
تا پریشان شد بران روئے چو مہ زلف سیه ۔ شد پریشان عالم از زلف پریشان شما
لعل تو دُرمے فشاند بار قیبان و مرا ۔ دیده گوہر بار از لعل دُر افشان شما
سامری در ساحری استاد وقت آمد ولے ۔ او درین مکتب بود طفل سبق خوان شما
خندۂ شیرین تو گریہ ہائے تلخ من ۔ گریۂ تلخم ز شوق لعل خندان شما
چون بمیرم از غم آن قد الٰہی حشر من ۔ باد زیر سایه سرو خرامان شما
صرفئے بیدل دران کوزارمے نالد کہ ہست
بلبل دستان سرائے باغ و بستان شما

(۴)

مراست وصل تو اے یوسف زمان مطلوب ۔ درین زمانہ ازان روست نام من یعقوب
اگر بہ محنت عشق تو مبتلا بودے ۔ قرار و صبر نبودے طریقۂ ایوب
خوشا کسے کہ بود عاشق رخ خوبت ۔ کہ از میان محبّان ہموست عاشق خوب
اگرچہ کار تو نسبت بہ من ستمگاری است ۔ ولے منم بہ تو در عالم وفا منسوب
ہزار فتنہ و آشوب میزنی برہم ۔ زناز و غمزہ آن فتنہ جوی شہر آشوب
چگونہ طاقت بار محنتم بودے ۔ اگر مدد نہ رسیدے ز جانب محبوب
برون ز جذبہ نیامد سلوک من یعنے ۔ براہ عشق تو صرفی است سالک مجذوب

سوے خوبان نگر دہر کہ تواند جان داد
ورنہ زین طایفہ البتہ حذر باید کرد

عاشقی و قدح عیش بکف یعنی چہ
کاسۂ دیدہ پر از خون جگر باید کرد

آخر کار توان دید رخ یار و ولے
اوّل از ہر دو جہان قطع نظر باید کرد

ناوک غمزۂ خوبان کمان ابرو را
ایدل از جان ہدف سینہ سپر باید کرد

نالہ ات رفت کہ آگہ کند او را از غمت
سرفی آن رفت کنون فکر دگر باید کرد

(۱۰)

یاد آن روزے کہ بر دیدۂ من جائے تو بود
سرمۂ چشم من از خاک کف پائے تو بود

یاد آن روز کہ منزل بدلم داشتۂ
سرو بستان دلم قد دل آرائے تو بود

یاد آن روز کہ دماغ و دل ارباب وفا
عطر پرور ز سر زلف سمن سائے تو بود

یاد آن روز کہ بودم بہ رہت خاک صفت
بر سرم سایۂ اقبال ز بالائے تو بود

یاد آن روز کہ درمان خود از وصل تو یافت
دردمند تو کہ عمرے بہ تمنائے تو بود

یاد آن روز کہ چون وعدہ نگاہی کردی
صرفئے دل شدہ گستاخ تقاضائے تو بود

(۱۱)

بہیمار و بسوئے گلستان آہستہ آہستہ
بہ گل کن شرح حال بلبلان آہستہ آہستہ

اگر بابی بکو بیش رفتہ رفتہ قاصدا راہے
بشرح حال ما بکشا زبان آہستہ آہستہ

درآ از راہ تعظیم و بہ لب ہائے ادب ہر دم
ببوس از راہ مہر آستان آہستہ آہستہ

اگر در خدمتش تقصیر باشد معذرتہا ہم
بعرض خادمان اور سان آہستہ آہستہ

برو آہستہ آہستہ دران کوے و بگو او را
ز حالم اندک اندک ہمچنان آہستہ آہستہ

اگر روزے توانم سر نہادن بر سر راہش
فشانم زیر پایش نقد جان آہستہ آہستہ

بے دهان تو دلم غنچه صفت پر خون است — دل پر خون من و غنچهٔ تر هر دو یکے است
عیب بے هنری نیست در اقلیم جنون — خوش دیارے که دران عیب و هنر هر دو یکے است
اے که خاک ره تو سرمهٔ اهل نظر است — سرمه و خاک ره تو بنظر هر دو یکے است
ضرر جان من از غمزهٔ تو نفع من است — در ره عاشقیم نفع و ضرر هر دو یکے است

صرفی آتشکدهٔ عشق دل سوخته است
اخگر آتش سوزان و جگر هر دو یکے است

(٨)

شوخ چشمے آمد و صد فتنه برپا کرد و رفت — عالمے را چون من دیوانه شیدا کرد و رفت
آمد از بهر شکست رونق خوبان شهر — نیکوان شهر ما را خوار و رسوا کرد و رفت
من بدل جا دادم او را تا بود دلدار من — او غم و اندوه خود را در دلم جا کرد و رفت
عشقبازان را بدست هجر عاشق کش سپرد — فکر بر اصلی برائے کشتن ما کرد و رفت
داد شمشیر بلا و خنجر غم را به هجر — در کفش اسباب قتل ما مهیا کرد و رفت
غمزه اش هم جانستان و ناز او هم دلستان — دلبر من آمد و تاراج جانها کرد و رفت
سرو ناز ما بلائے جان ما گشت و گذشت — باز چون شد جلوه گر صد فتنه برپا کرد و رفت
بیدلان زخمے ز تیغ او تمنا داشتند — آمد و قتل همه اهل تمنا کرد و رفت

بر بهشتی بودن صرفی دلیل است آنکه او
وقت رفتن زین جهان، دید تماشا کرد و رفت

(٩)

گر بکویش گذری پاے ز سر باید کرد — قصهٔ کوته ز سر خویش گذر باید کرد
عشق آمد بحریم دل و فرمود که جان — لائق صحبت ما نیست بدر باید کرد
بے دهانش شده ام تنگدل از ملک وجود — عزم جزم است کزین ملک سفر باید کرد
هنر عشق ز عشاق بیاموز ولی — سالها خدمت ارباب هنر باید کرد

اگر صرفی بمیرم از غم بے مہری آن مہ
ازین ماتم سیہ پوشے بناشد جز شب تارم

(۱۴)

سرمہ بچشم خود مکش گوشۂ زلف بر شکن
آہوئے چین خجل بکن قیمت مشک تر شکن

مست برآ و در شکن بزم نشاط بے غمان
بر سر شیشۂ فلک ساغر ماہ و خور شکن

عہد وفا بمن بسے کردۂ و شکستۂ
باز کن ار شود ترا میل جفا دگر شکن

دلبر نو سخن ز من مے شکند لبت شکر
طرفہ برین جراحتم زد نمک آن شکر شکن

کار مرا عجب مدان گر گرہ است در گرہ
طرۂ پر خم ترا چون شکن است در شکن

طرفہ کہ دیدۂ مرا طاقت پرتو رخے است
کامدہ کوہ طور را شعشعہ اش کمر شکن

صرفی اگر گل وفا نیست بگلشن رخش
خار جفاش را بدل جا کن و در کمر شکن

(۱۵)

گر ہوائے جاہ داری ترک قیل و قال کن
ہمتے در یوزہ از رندان صاحب حال کن

ہر چہ آید بر تو از دوران بدان خورسند باش
گر اجل آید بسر وقتے تو استقبال کن

گیرم از عمر تو ہر ماہے شود سالے چہ سود
رو بہ سوئے عالم بیرون ز ماہ و سال کن

طے نگردد راہ ہجران گام نیلا میل تو
قطع این وادی بزور جام مالا مال کن

گر توانی بہرۂ گیر از دل سخت بتان
باز ہمت را از آن دل آہنین چنگال کن

درہ فقر از سر ہمت قدم مردانہ نہ
تخت و تاج بادشاہی را ہمہ پا مال کن

چون غرض درد آمد است از غصۂ ہجران چہ غم
اے غم اہل عشق را از آن غصہ فارغ بال کن

دولت دنیا و اقبالش چو سو بیت رو کند
پشت ہمت جانب آن دولت و اقبال کن

سوز و درد خسرو از شعر تو خواہم صرفیا
من نمیگویم چو جامی وصف خد و خال کن

خوش آن روزے کہ صرفیؔ گاہ روئے وگہ جبین ساید
بخاک پائے آن جان جہان آہستہ آہستہ

(۱۲)

دوش گفت آن مہ برویم کن نظر گفتم بچشم
گفت ازان نور الٰہی در نگر گفتم بچشم
گفت اگر خواہی نگاہے زان دو چشم جانستان
کن زجان خویشتن قطع نظر گفتم بچشم
گفت وقت جلوہ ہائے ما بچشم خود بگو
تا نسازد جلوہ گہ از گریہ تر گفتم بچشم
گفت اگر از جام وصلم جرعۂ داری ہوس
دمبدم میخور چو مے خون جگر گفتم بچشم
گفت در رہ چیست این گفتم کہ مژگان منست
گفت این خاشاک را از رہ ببر گفتم بچشم
گفت اگر خواہی فروغے راز صبح وصل ما
گو بہ چشمت تا بگرید ہر سحر گفتم بچشم
گفت این کاشانۂ دل تیرہ و تنگ است ہم
منزل ما ساز در جائے دگر گفتم بچشم
گفت اگر خواہی ز لعل در فشانم گوہرے
از سرشک خود فشان در و گہر گفتم بچشم
گفتمش گشتند خاک رہگذارت مہوشان
گفت اے صرفیؔ بروب این رہگذر گفتم بچشم

(۱۳)

سرم بر گردنم بار گران است آرزو دارم
کہ برداری ز تیغ جانستان از گردنم بارم
پس از بیدارئ شب ہا شبے یارب بخواب آمد
بحمد اللہ کہ کارے کرد آخر چشم بیدارم
بلا و دردم از تو نو بنو ہر روز مے آید
بود واجب ادائے شکر این نعمت ازو دارم
امانت جوہر جانم ز لعل تست و آن غمزہ
بزور از من ستاند گر نہ با لعل تو بسپارم
سر سودائیم آخر بکار عشق خواہد رفت
ولیکن ہمچنان باشد بہ سودایت سر و کارم
بروید نخل اندوہ و دہد بر میوۂ حسرت
چو تخم آرزوئے در زمین مہر مے کارم
بہ بد خوئے دل خود دادم و بر دل ستم کردم
عجب نبود ملامت گر اگر گوید ستمگارم

بموج آب خوشش آن هواست پیوسته
عجب نگر که در انجاست باد رز نجیر

چو عندلیب بنالد ز شوق او عنقا
اگر ز کبک و تذروش رسد بگوش صفیر

فراش بزم از حریر اگر باید
بزیر پهلوی خود از خس ستاک حصیر

خدای محترمش ساخت از میان بلاد
بحرمت قدم حضرت امیر کبیر

امیر ماست علی رض نام و فخر آل علی رض
به تخت و تاج حقائق بر اهل کشف امیر

علیؑ ثانیش رض آمد لقب که سرّ علی است رض
بدین لقب بجهان ولایت است شهیر

خدای راست بعالم خلیفهٔ اعظم
سپاه کشف و کرامات اوست عالمگیر

عجب مدار که پیش از وجود لوح و قلم
زهر چه ثبت به لوح است آمد است خبیر

مفسر ازلی زد رقم بکلک قدم
بصفحهٔ دلش امّ الکتاب را تفسیر

نوشت بر ورق کون حادثات جهان
بنان فیض فشانش بخامهٔ تقدیر

چگونه کار کند جز به رای فیّاضش
اگرچه پادشه روح راست عقل وزیر

زبس علوّ مکانش نفاذ حکمش را
رسد که گردش افلاک را دهد تغییر

مریض محتضر از لطفش ار مدد یابد
اجل ز مدّت موعود خود کند تاخیر

فلک ز قصر جلالش کمینه کنگره است
ز تخت سلطنتش عرش مانده است حقیر

بود شهنشه اقلیم فقر و یکسان است
بخاک درگه او صد هزار تاج و سریر

فنائے ذات و صفات است معنئے فقرش
نه با خدا نه به خلق است احتیاج فقیر

مهر سپهر قبی یسمع و بی یبصر
همیشه با بصر و سمع حق سمیع و بصیر

بر آسمان کمال انجم اولیاے دگر
بنور لم یزلی اوست آفتاب منیر

عیان ز پرتو آن آفتاب ذرّاتے است
که هر یکے است ز مهر سپهر پر تنویر

هزار همچو جنید رض از تقاطرش قطره
ز آسمان کرم فیض او سحاب مطیر

برون ز سلسله اش هیچ عاشقے نبود
بقید او همه آزادگان عشق اسیر

در مدح حضرت امیر کبیر میر سیّد علی ہمدانی رحمۃ اللہ علیہ

مصوّراں ز ہوائے کہ ہست در کشمیر — کشیدہ صورت جاندار در دم تصویر
گرفت آبے و خاکے ازو گر رضوان — کہ کرد طینت حور بہشت را تخمیر
درو بہر طرف اشجار تحتہا الانہار — عجب بنا شد اگر گوئیش بہشت نظیر
مگو مشابہ بہ خلدش مگو کہ عار و راست — بگوے خلد برین را مشابہ کشمیر
خمیر مایہ ز آب و گلشن گرفت فلک — دمے کہ ساخت پئے قرص مہر و ماہ خمیر
عجب نباشد اگر عطر گل زخاک سازند — زخاک او کہ ہمین عنبر است و مشک عبیر
زجوے شیر مگو ہم زبے ستون و ببین — زکوہ لار در و لجہ، ز شکر و شیر
زہم چہ طور نپاشیدہ کوہ مارانش — بود ز نور تجلّی ہمیشہ عکس پذیر
زعکس لالہ و گل جو یہاست پرز شراب — ہمیشہ مست شرابش ہمہ صغیر و کبیر
شراب فام بود آب جویے او اما — ہم آب تاک و ہم آب حیات در تاثیر
اگرچہ چشمۂ خضر آب دادہ تاکش را — بزندگانی جاوید ازچہ روست بشیر
عجب نبود اگر وقت عصر انگورش — بہم رسد لب خوبان زانجماد و عصیر
اگرچہ آب ذقن گلرخان بود شیرین — بہ سیبش آں ذقن آید براہل ذوق مشیر
اگر ز بادۂ او محتسب کشد جامے — زروے ہوش ہمے عقل را کند تعزیر
خجل ز اطلس خویش آمدہ چو دید فلک — ز سبزہ زار زمینش بساط سبز حریر
قلم بوصف گلستان او چو میرانم — نواے مرغ چمن بشنوی ز بانگ صریر
چکد ہمہ گل سرخ از سیاہئے قلمم — صفات فصل بہارش اگر کنم تحریر
زہر نفس کہ زنم عیسئے شود پیدا — ہواے روح فزائش اگر دہم تسطیر
اگرچہ قلب حقائق بود محال ولے — زسر جوان شود از جانفزا ہوایش پیر

از نور ظہور است نقابت یعنی　　پنہان شدۂ ز غایت پیدائی

(۳)

واصل کہ بہ منتئے لقا مسرور است　　ہشیار اگر تمے شود معذور است
چون قطرہ صفت محو دران دریا شد　　باز آمدن قطرہ ز دریا دور است

(۴)

ساقی بدہ آن مے کہ زیک قطرۂ وے　　گر میّت صد سالہ خورد گردد حے
ہرچند سبو سبو کشم پے در پے　　نے تشنگیم تمام گردد نے مے

(۵)

خوش آنکہ دلش صاف ز ہر رنگ شود　　بیرون ز رہ آشتی و جنگ شود
با دلبر من کہ رنگ او بے رنگی است　　ہمرنگ کسے شود کہ بیرنگ شود

(۶)

اے رنج بسے کشیدہ در کسب علوم　　وز معرفت حقیقت خود محروم
با این ہمہ علم چون ندانی خود را　　مشکل کہ بود خدائے خویشت معلوم

(۷)

ترک طلب ریاست و جاہ بگو　　صرفے ز رہ خدا و ہمراہ بگو
در کنج قناعت ز ہمہ بگسستہ　　بنشین و توکلت علی اللہ بگو

(۸)

اے آمدہ گنجینۂ حق سینۂ تو　　اسرار ازل گوہر گنجینۂ تو
این طرفہ کہ از تجلئے گونا گون　　تو آئینۂ حق و حق آئینہ تو

(۹)

عشق است کہ قصہ اش شنفتن نتوان　　وان قصہ بغیر دوست گفتن نتوان

بخواب اگر زرخش برتو پرتوے افتد | بجز تجلّی ذاتی بناشدش تعبیر
بسایہ روے براہ وے زخاک رہش | صفائے آئینۂ دل بجو و لوح ضمیر
ہزار فتح ز فتحیۂ اشش نماید رو | ز فتح آن بود اقلیم کشف را تسخیر
طریق او چلّہ خلوت و بزانو سر | خمیدہ قد چو کمان ذکر حق روان چون تیر
تو خود بگو کہ اگر بتر بر ہدف خواہی | چگونہ بے چلہ تیر و کمان کند تاثیر
شہود حق ہدف تیر اہل این چلہ است | روا مدار درین چلہ صرفیا تقصیر
مبین بہ قلت اسباب عیش و کثرت آن | مباش رنجہ ز اندیشۂ قلیل کثیر
حیات سرمدی ار خواہی این سخن بشنو | کہ پیش از انکہ بمیرا ندت اجل تو بمیر
وگرے امیر منت تا نہ تیغ عشق زند | بزندگانی خود مردن است بر تو عسیر
ز تیغ کبروی امداد بایدت ناچار | بقتل دشمن ایمان کہ اوست نفس شریر
ز شر نفس بدو باید التجا آورد | کہ چارہ نیست جز انیست بعالم تدبیر
بعرض آنکہ ترا رتبۂ افاضہ بود | ولے بجد منتش از استفاضہ نیست گزیر
ہمیشہ ہست بہ او کارت ارچہ میگویند | کہ مس چو زر شود آن را چہ کار با اکسیر
مباد در دو جہان تکیہ گاہ من یارب | جز آستان ملایک پناہ حضرت میر رح

رسد ز حجرۂ خاصش فیوض ہر کس را
بناء خانقہ اوست کعبہ در کشمیر

رباعیات

(۱)

بشنو این نکتہ را ز پیر ہرات | کہ بر آب ار روی خسے باشی
مگسی در ہوا اگر بپری | دل بدست آر تا کسے باشی

(۲)

پیوستہ بہ حسن خود جہان آرائی | وین طرفہ کہ رخ بہ ہیچ کس ننمائی

انتخاب از غزلیات

ملاّ محسن فانی کشمیری

(۱)

هوای زلف تو آورد در وجود مرا
اگر بخاک نشاند فلک چو آب مرا

ز شام زلف تو ره یافتم بصبح رخت
ببین چگونه در آتش فکند دود مرا

هنوز از سر من تیغ بر نمی دارد
هزار بار فلک گرچه آزمود مرا

مگر نبود متاعی بدست من جز من
که دلربای من آخر ز من ربود مرا

چو ذات پاک من از وصفها بود برتر
بهیچ جا نتوان جز بمن ستود مرا

قدم براه تو از سر کنم که داغ شود
چو سرفراز نخواهد دل حسود مرا

دو طاق ابروی او تا ندیده ام فانی
نیامد است بمحراب سر فرود مرا

(۲)

تا روی زلف یار بود صبح و شام ما
باشد مدام عیش دو عالم بکام ما

یک باده است در قدح هر کسی ولی
بخشد مدام نشاء دیگر ز جام ما

دشمن بطعن و دوست بتحسین ما خوش است
بی بهره نیست هیچکس از فیض عام ما

ما را همای معنی خود در نظر بس است
از شوق صید کس نبرد چشم دام ما

در خاک شد زیاد قدرت قدر ما بلند
باشد چو سرو روز قیامت قیام ما

خون گشت زبس نہفتن آن جگرم   دیگر بدل خستہ نہفتن نتوان

(۱۰)

اے آنکہ جمالت ز جلالت کم نیست   جز مظہر این دو وصف تو در عالم نیست
در ضمن جلال تو جمال است ولے   خالی ز جمال تو جلالت ہم نیست

(۱۱)

غیر تو نہ گل نہ عندلیب است و نہ خار   نے گلشن و نے بہار و نے ابر بہار
القصہ تو و جز تو موجودے نیست   نے جزو و نہ کل نہ اندک و نے بسیار

(۱۲)

دیوانۂ عشق را نہ خورد است و نہ خواب   نے عقل و نہ ہوش نہ سوال و نہ جواب
نے علم نہ جہل نہ خطا و نہ صواب   نے بیم عقوبت و نہ امید ثواب

(۱۳)

ہردم بیکے ہم جلوہ گرت مے بینم   در ہر نقشے خوب ترت مے بینم
چون نیست تجلئے ترا تکرارے   ہر لحظہ برنگ دگرت مے بینم

(۱۴)

در کنہ کمال عشق در ماند عقل   فہمیدن این دقیقہ نتواند عقل
پرس از ہمدانیۂ اگر مے خواہی   دانستن سرے کہ نمیداند عقل

(۱۵)

خورشید رخش کہ ہر طرف تابان است   یک پرتو او حسن ہمہ خوبان است
ظاہر تر از آفتاب و ماہ است ولے   از بسکہ عیان است بسے پنہان است

(۵)

فرصتم باد که در میکده ایامی چند
قدحی چند بنوشم به ولارامی چند

برگل روی تو تا سنبل پرچین افتاد
سحری چند نمودار شد از شامی چند

لذت شهد وشکر داد بکام دل ما
تا می آورد ترا بر سر دشنامی چند

نامه ای از تو رسید و بهوس بر سیدم
یعنی از شوق زدم بوسه به پیغامی چند

گر عزیزان همه رفتند تو هم خواهی رفت
پیش و پس نیست درین راه بجز گامی چند

فلک از بهر گرفتاری مردم شبها
دانه ای چند فروریخته در دامی چند

راز آن می که بود خاصهٔ خاصان فانی
چه عجب گر نکند فهم دل عامی چند

(۶)

بهار آمد و از گل خبر بما نرسید
بدست قاصد باد صبا دعا نرسید

اگرچه باد محبت بهر دیار وزید
بکس چو لاله و گل در چمن هوا نرسید

چو لاله کرد پریشان کتاب گلشن راز
بغیر صفحهٔ داغی بدست ما نرسید

مقام خاک نشینان بجز خموشی نیست
بگوش کس زنی بوریا صدا نرسید

به پشت و پای گرفتم تمام روی زمین
اگرچه بر سر من سایهٔ هما نرسید

هزار نغمهٔ عزلت نواخت نی هردم
ولی بگوش تو جز نقش بوریا نرسید

گذشته ایم ز کونین آنچنان فانی
کزین دو بادیه گردی به پشت ما نرسید

(۷)

عشق ورزیدن ز باغ حسن گلچیدن بود
گریه کردن در محبت به ز خندیدن بود

ذات او را گر ببینی در ذوات کائنات
در میان خلق از حق چشم پوشیدن بود

آگاه نیست لب ز خیال دل حزین — کو محرمی که تا تو رساند پیام ما

فانی کتاب عشق گر از ما نشد تمام
کلک قضا چگونه رقم زد بنام ما

(۳)

باده کش را توبه کردن در جوانی مشکل است — خضر را بی آب حیوان زندگانی مشکل است

نیست چون آئینه جز ما در جهان کس سینه صاف — در حق ما ساده لوحان بد گمانی مشکل است

پیش ما تعظیم دانشور به از دانشوری است — نکته دانی سهل باشد قدردانی مشکل است

مطلبی گر فوت شد ماتم نباید داشتن — جنگ کردن با قضای آسمانی مشکل است

خوشتر است از کامجوئی پاس عصمت داشتن — کار گلچین سهل باشد باغبانی مشکل است

چون کلیم طالب دیدار اما نزد من — رب ارنی را جواب لن ترانی مشکل است

بر مراد اہل عالم زیستن در روزگار
نزد خلق آسان بود در پیش فانی مشکل است

(۴)

کاروان رفت و ز کس آواز پائی بر نخاست — راه صحرا طی شد و گردی ز جائی بر نخاست

از سلوک خاکساران ہیچکس آگاه نیست — کز درآی آبله ہرگز صدائی بر نخاست

بسکه بد بیگانه از عالم بغیر از گرد باد — از پی تعظیم مجنون آشنائی بر نخاست

نقش زاہد ہمچو نقش بوریای خانقاه — ہیچ جا ننشست تا گردی ز پائی بر نخاست

من نه تنها جسته ام در ضعف دل زان قد مدد — ہر که بیمار است از جائی عصائی بر نخاست

بسکه آفت ہا پیاپی میشود نازل ز چرخ — فتنه ای ننشست از پا تا بلائی بر نخاست

کس بغیر از من تخلص در جہان فانی نکرد
تا ز صحرای عدم باد فنائی بر نخاست

در دبستانِ ازل از بهر تحصیل کمال　　باهم از دل در بغل جزو کتابی داشتیم

تا فلاطون داشت فانی خویش را در خم نهان
ما ببزم می کشان از خود حسابی داشتیم

(۱۰)

از من شبی رنجیده او تا صبحدم نالیده من　　بر روی منخندیده او از روی او گلچیده من

تا یافت حسن او کمال شد اختر من در وبال　　در دهر چون بدر او هلال بالیده او کاهیده من

در بزم چون جام و سبو او از منست و من از و　　او شیشه از می دست و رو بر د خاک و خون غلطیده من

گفتم که هست آن دلستان در چشم من همچون روان　　رنجیده است از من بجان کو را بجان سنجیده من

در من چو دید　آن ماهرو شد همچو من در جستجو　　گه گرد من گردید او گه گرد او گردیده من

ما هر دو در بزم شراب در صحبت هم کامیاب　　او خورده خون می چو　آب لعل لبش بوسیده من

از آتش رخسار او تا گرم شد بازار او
چون زلف عنبر بار او فانی بخود پیچیده من

(۱۱)

سزد ار بجیب وحدت سر خود کشیده باشی　　نکشیده باز دامن بخدا رسیده باشی

تو بصحن این گلستان چو نهال تاک تا کی　　ز هوای باده سر خوش بقد خمیده باشی

ستم فشار این می بکشند بی تو تا کی　　تو بداد باده نوشان برس ار رسیده باشی

دهدت لب دوا تم خبر از دهان طوطی　　اگر از زبان کلکم سخنی شنیده باشی

تو ز شیر دام چشمم نکشی چو جام می دست　　سر رشته را چو پستان دمی ار مکیده باشی

ز نشاط مجلس می مزه آن زمان بیابی　　که شبی ز روی مستی لب خود گزیده باشی

لب او چرا نبوسی چو دهان بسته فانی
چه شد ار ز سفرهٔ می نمکی چشیده باشی

رو نیاوردن بکس از بهر این دنیای دون
درحریم عاقبت برپشت خوابیدن بود

چشم کوته‌بین ما را نیست تاب آن جمال
پیش ما وصفش شنیدن بهتر از دیدن بود

کی توان بودن بوضع خود مقید در جهان
گرد پیش خویش گشتن خود پرستیدن بود

بسکه نافهمیده نتوان یک سخن فهمیده گفت
شعر گفتن پیش شاعر به ز فهمیدن بود

چشم مستش را بگو فانی ز روی احتساب
دل ز ما بردن چراغ کعبه دزدیدن بود

(۸)

چون گل مشو فریفتهٔ رنگ و بوی خویش
چون غنچه بسته دار لب از گفتگوی خویش

هان آگه از صفای دلم گلرخان شدند
مردم بآب آئینه شویند روی خویش

از تیغ آبدار تو تر کرده ام گلو
آورده ام ز جوی تو آبی بجوی خویش

هر دل که سینه چاک غم تست میکنند
از تار اشک و سوزن مژگان رفوی خویش

از بس نبود قطرهٔ آبی نصیب من
در بحر چون حباب شکستم سبوی خویش

چون طفل اشک در نظرت خوارتر شدم
هر چند ریختم بر هت آبروی خویش

فانی بکام دل نرسیده است هیچکس
هرگز مباش در گرو آرزوی خویش

(۹)

یاد آن شبها که در ساغر شرابی داشتیم
در بیاض صبح نور آفتابی داشتیم

از ادب دور است زیر تیغ شاهان دم زدن
ورنه از تیر دعا ما هم جوابی داشتیم

جای میدادند مردم چون حیا ما را بچشم
از نظرها تا ز شرم او حجابی داشتیم

بر بیاض عارض او تا سواد زلف بود
در شب تاریک پنهان آفتابی داشتیم

عمرها چون جوهر سیماب زیر تیغ دوست
از برای کشتن خود اضطرابی داشتیم

رطل[1] گران

ساقی بده رطل گران ز آن می که دهقان پرورد
انده برد غم بشکرد[2] شادی ده جان پرورد

در خم دل پیر مغان در جام مهر زرفشان
در دست ساقی قوت جان رخسار جانان پرورد

در جان جهد ز آن پیشتر کز وی گلو یابد خبر
نارفته از لب در جگر از رخ گلستان پرورد

چون بر فروزد مشعله یکسر بسوزد مشغله
دیوار شود زو حامله حوری بزهدان[3] پرورد

بر دل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان
در مغز کارد ضیمران[4] در روح ریحان پرورد

از سنگ سازد توتیا وز خاک آرد کیمیا
از دود انگیز صفا وز درد درمان پرورد

برگل فشانی گل شود برخس چکد سنبل شود
زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد

۱ـ رطل: پیالهٔ شراب، پیمانهٔ بزرگ.
۲ـ شکردن: شکار کردن، گرفتن، شکستن جانور درنده شکار را.
۳ـ زهدان: مشیمه، بچه‌دان، رحم.
۴ـ ضیمران: نوعی گل که آنرا ریحان دشتی گویند.

قاآنی

(میرزا حبیب قاآنی شیرازی پسر میرزا محمد علی

(قاآنی شیرازی (۱۲۲۲ - ۱۲۷۰ هجری = ۱۸۰۷ - ۱۸۵۳ میلادی) از شاعران بزرگ ایران در قرن سیزدهم هجری (= قرن نوزدهم میلادی) است - اختصاص او بساختن قصاید طولانی متضمن اوصاف خوشایند و آوردن الفاظ خوشاهنگ و تسلط بر ایراد کلمات و لغات مترادف بسیارست، و بهمین سبب در گفتارش لفظ بر معنی بشدت می چربد - جوانی وی بتحصیل ادبی در شیراز و سفر بخراسان و ادامهٔ تحصیلات در آن سامان گذشت - قاآنی از مداحان شاهان و شاهزادگان قاجاری بود و قسمت بزرگی از عمر خود را در تهران بمدح محمد شاه (۱۲۵۰ - ۱۲۶۴ هجری = ۱۸۳۴ - ۱۸۴۸ میلادی) و ناصرالدین شاه قاجار (۱۲۶۴ - ۱۳۱۴ هجری = ۱۸۴۷ - ۱۸۹۶ میلادی) گذرانید - وی علاوه بر دیوان اشعار خود که چند بار چاپ شده نثری بنام "پریشان" دارد که باسلوب گلستان سعدی نوشته است - درباره او از میان تحقیقات مختلف معاصران رجوع شود به : سدهٔ قاآنی آقای بهروزی حکیم عظیم قاآنی، اشراق خاوری مجلهٔ ارمغان سال ۰۸ - مقالهٔ مرحوم یحیی دولت آبادی در مجلهٔ آینده سال اول -)

ای لعبت حصار ز رخ پرده بر فگن — ز آن پیش کآب دیدهٔ من پرده در شود
بنیاد صبر و طاقتم از روی و موی تو — تا کی چو روی و موی تو زیر و زبر شود
زیر و زبر همی چه کنی روی و موی خویش — مگذار ابر تیره حجاب قمر شود
عالم تبه نخواهی خال سیه بپوش — کان دانه دام مردم صاحب نظر شود
هر جا که قد فرازی جانها هبا[1] بود — هر جا که رخ فروزی خونها هدر[2] شود
با آن که از غم تو بعالم شدم علم — هر روز حال من علم الله[3] بتر شود
دل رند و لاابالی[4] و شیدا[5] شد از غمت — خرم غمی که مایهٔ چندین هنر شود

آیین عشق

رسم عاشق نیست با یک دل دو دلبر داشتن — یا ز جانان یا ز جان بایست دل بر داشتن
یا اسیر حکم جانان باش یا در بند جان — زشت باشد تو عروسی را دو شوهر داشتن
شکرستان کن درون از عشق، تا کی بایدت — هست حسرت چون مگس از دور بر سر داشتن
ای که جویی کیمیای عشق، پرخون کن دو چشم — هست شرط کیمیا گوگرد احمر داشتن
تا کی از نقل کرامتهای مردان بایدت — عشوه‌ها همچون زنان در زیر چادر داشتن
از کرامت عار آید مرد را کانصاف نیست — دیده از معشوق بر بستن بزیور داشتن
خود کرامت شو کرامت چند جویی ز آن و این — تا توانی برگ[6] بی برگی میسر داشتن

---

۱ هبا: غبار، غباری که از روزن در نور آفتاب دیده شود. هبا شدن: بر باد رفتن، ناچیز شدن.
۲ هدر: خون باطل شده، خونی که ریختن آن مباح باشد. ۳ علم الله: خدا دانست.
۴ لاابالی: بی باک، بی مبالات، سهل انگار و بی پروا، ولنگار. ۵ شیدا: شیفته، شوریده، دیوانه، آشفته از عشق. ۶ برگ: زاد و توشه، آلت و اسباب.

می چون دل بینا بود کاو را بدن مینا بود
یا آتش سینا[1] بود کش آب حیوان پرورد

دل را ازو زاید شعف جان را ازو خیزد شرف
چونانکه گوهر را صدف از آب نیسان[2] پرورد

جان را سرور و سور ازو دل را نشاط و شور ازو
مانا جمال حور ازو در خلد رضوان پرورد

دل خم روان دارد همی زآن رو فغان دارد همی
در جام جان دارد همی زآن جان پژمان[3] پرورد

بت پارسی

هر جا که پارسی بت من جلوه گر شود
بس شیخ و پارسا که برندی سمر[4] شود

گر در طراز[5] شاهد من بگذرد بناز
از طلعتش طراز طراز[6] دگر شود

ور بگذرد بعزم سیاحت بروم و چین
هر جا بتیست سنگ دل و سیم بر شود

ور بگذرد بباغ، گل از بهر دیدنش
با آنکه جمله روست سراپا بصر شود

۱- آتش سینا: مراد نوریست که موسی در کوه طور دید.
۲- نیسان: ماه هفتم رومیان برابر ماه دوم بهار- آب نیسان مراد باران بهاریست.
۳- پژمان: افسرده و پریشان، ملول، غمگین.
۴- سمر: افسانهٔ شب- سمر شدن: مشهور شدن.
۵- طراز (تراز): شهریست در ترکستان.
۶- طراز: زینت و زیور.

پروین اعتصامی

(پروین دختر یوسف اعتصام الملک آشتیانی)

[پروین اعتصامی (۱۲۸۵ - ۱۳۲۰ هجری شمسی = ۱۹۰۶ - ۱۹۴۱ میلادی)، توانا ترین شاعر از میان زنان ایرانی و یکی از شاعران نامبردار دوران معاصرست. پدرش یوسف اعتصامی (م ۱۳۱۶ شمسی = ۱۹۳۷ میلادی) از نویسندگان و مترجمان مشهور معاصر بود و او خود از کودکی زبان بشاعری گشود و هنگامی که در عنفوان شباب درمی گذشت در شمار معروف ترین گویندگان زمان بود. پروین در قصاید خود از حیث الفاظ پیرو شیوه شاعران قرن پنجم و ششم خاصه ناصر بن خسرو قبادیانی (م ۴۸۱ هجری = ۱۰۸۸ میلادی) است و در اشعار دیگر از قطعات و مثنویهای پر ارزش و غزلها وغیره سخن او بیشتر رنگ سخن عراقی دارد و غالباً ساده و گاه تحت تأثیر لهجهٔ معاصر است. اما اندیشه های وی نو و متضمن نکات بلند اجتماعی و اخلاقی و انتقادیست و تمثیلات نغز و اندرزهای حکیمانه و تفکرات و تحقیقات بلند او در همهٔ آثارش مایهٔ اعجاب خواننده می شود و او در غالب آثار خویش بمنزلهٔ مادری مهربانست که با فرزندان دلبند سخن گوید. قدرتش در خلق مناظرات و پرسشها و پاسخهاییست که غالباً میان اشخاص و اشیاء ترتیب می دهد و از آن راه بنتایجی که مطلوب اوست می رسد. تقریباً در همهٔ آثار خود پروین شاعر حقیقت جو و واقع بینست و بهمین سبب تلخیهای حیات را از هرکس بهتر درک می کند و با مهارتی خاص بخواننده نشان می دهد. درک او نسبت بمبدأ حیات روشن و تحت تأثیر شدید اعتقاد

سؤال بوسه

نه تو دست عهد دادی که ز مهر سر نتابم[1]؟ — بچه جرم روی تابی که بری ز جسم تابم؟
چه خلاف کردم آخر که تو بر خلاف اول — ز معاندت[2] نمودی بمفارقت[3] عذابم
بخدا که چون منی را دو جهان گناه باید — که بهجر چون تو ماهی کند آسمان عقابم[4]
بگشای چین زلفت که برخ فتاده چینم — بنمای روی خوبت که ز دیده رفته خوابم
هم از آن زمان که غافل مژگان دوست دیدم — چو شکار تیر خورده همه دم در اضطرابم
بهوای کبک رفتم که چو باز حمله آرم — ز هلاک خویش غافل که ز پی بود عقابم
منم آن گدای مبرم[5] که کنم سؤال بوسه — تویی آن بخیل منعم[6] که نمی دهی جوابم

بعتاب چند گویی که روا نه ریزمت خون
نکشی مرا و دانی که همی کشد عتابم[7]

---

۱ تافتن، سر تافتن، روی تافتن،: برگرداندن، برتافتن، برگاشتن.
۲ معاندت: دشمنی ورزیدن.
۳ مفارقت: جدایی، دوری از یکدیگر.
۴ عقاب کردن: شکنجه و آزار دادن.
۵ مبرم: ابرام و اصرار و الحاح کننده، سمج.
۶ منعم: سخی، احسان کننده، نیکویی کننده، کریم.
۷ عتاب: ملامت، سرزنش.

مست و هشیار

محتسب مستی بره دید و گریبانش گرفت
مست گفت: ای دوست این پیراهن است افسار نیست!

گفت: مستی، زآن سبب افتان و خیزان می روی
گفت: جرم راه رفتن نیست، ره هموار نیست

گفت: می باید ترا تا خانهٔ قاضی برم
گفت: رو صبح آی، قاضی نیمه شب بیدار نیست

گفت: نزدیک است والی را سرای، آنجا شویم
گفت: والی از کجا در خانهٔ خمار نیست

گفت: تا داروغه را گوییم در مسجد بخواب
گفت: مسجد خوابگاه مردم بدکار نیست

گفت: دیناری بده پنهان و خود را وارهان
گفت کار شرع، کار درهم و دینار نیست

گفت: از بهر غرامت جامه ات بیرون کنم
گفت: پوسیدست و جز نقشی ز پود و تار نیست

گفت: آگه نیستی کز سر در افتادت کلاه
گفت: در سر عقل باید بی کلاهی عار نیست

گفت: باید حدّ[1] زند هشیار مردم مست را
گفت: هشیاری بیار، اینجا کسی هشیار نیست!

قلب مجروح

دی کودکی بدامن مادر گریست زار
کز کودکان کوی بمن کس نظر نداشت

طفلی مرا ز پهلوی خود بی گناه راند
آن تیر طعنه، زخم کم از نیشتر نداشت

اطفال را بصحبت من از چه میل نیست
کودک مگر نبود کسی کو پدر نداشت

امروز اوستاد بدرسم نگه نکرد
مانا[2] که رنج و سعی فقیران ثمر نداشت

دیروز در میانهٔ بازی ز کودکان
آن شاه شد که جامهٔ خلقان[3] ببر نداشت

---

[1] حدزدن: سیاست و تنبیه کردن. [2] مانا: همانا. [3] خلقان: جمع خلق بمعنی کهنه.

دینی و اندیشهٔ عرفانیست. دربارهٔ او و احوال و آثار و افکارش رجوع شود به:
دیوان پروین اعتصامی، چاپ تهران، ۱۳۱۴ شمسی و چاپهای دوم (۱۳۲۰ شمسی)
و سوم (۱۳۲۳ شمسی)]

هنر و علم

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست — وآن مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طایری که بدین بال و پر پرید — همدوش مرغ دولت و هم عرصهٔ هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز — مفروش خیره، کاین گهر پاک بی‌بهاست
گر زنده‌ای و مرده نه‌ای کار جان گزین — تن پروری چه سود، چو جان تو ناشتاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلتست — تنها وظیفهٔ تو همی نیست خواب و خاست[1]
زان راه بازگرد که از رهروان تهیست — زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گم گشته رهبری — عاقل نکرده است ز دیوانه بازخواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر — پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشتر شوی بفضل ز لعلی که در زمیست[2] — برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو، جرم شبان تو نیست هیچ — زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
دانی ملخ چه گفت چو سرما و برف دید؟ — تا گرم جست و خیز شدم نوبت شتاست[3]
جان را بلند دار که اینست برتری — پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
آن را که دیبه[4] هنر و علم در برست — فرش سرای او چه غم ار زانکه بوریاست[5]

۱- خاست: خاستن، بلند شدن. ۲- زمی: زمین، ارض. ۳- شتا: زمستان.
۴- دیبه: دیبا، پارچهٔ ابریشمین الوان. ۵- بوریا: حصیر

دی می هستی ما صافی بود | صاف خوردیم و رسیدیم بدرد
خیره نگرفت جهان رونق من | بگرفتش ز من و بهر تو سپرد
تا کند جای برای تو فراخ | باغبان فلکم سخت فشرد
چه توان گفت ببغما گر دهر | چه توان کرد چو می باید مرد
تو بباغ آمدی و مارفتیم | آنکه آورد ترا ما را برد
اندرین دفتر پیروزه سپهر | آنچه را ما نشمردیم شمرد
غنچه تا آب و هوا دید شکفت | چه خبر داشت که خواهد پژمرد

ساقی میکدهٔ دهر قضاست
همه کس باده ازین ساغر خورد

توشهٔ پژمردگی

لاله‌ئی با نرگس پژمرده گفت | بین که ما رخساره چون افروختیم
گفت ما نیز آن متاع بی بدل | شب خریدیم و سحر بفروختیم
آسمان روزی بیاموزد ترا | نکته‌هائی را که ما آموختیم
خرّمی کردیم وقت خرّمی | چون زمان سوختن شد سوختیم
تا سفر کردیم بر ملک وجود | توشهٔ پژمردگی اندوختیم

درزی[1] ایام زان ره‌سی شکافت
آنچه را زین راه ما می دوختیم

---

[1] درزی: خیاط ـ

من در خیال موزه[1] بسی اشک ریختم
این اشک و آرزو زچه هرگز اثر نداشت
جز من میان این گل و باران کسی نبود
کو موزه ئی بپا و کلاهی بسر نداشت
آخر تفاوت من و طفلان شهر چیست
آیین کودکی ره و رسم دگر نداشت
هرگز درون مطبخ من هیزمی نسوخت
وین شمع روشنائی ازین بیشتر نداشت
همسایگان ما بره و مرغ می خورند
کس جز من و تو قوت زخون جگر نداشت
بر وصله های پیرهنم خنده می کنند
دینار و درهمی پدر من مگر نداشت؟
خندید و گفت آنکه بفقر تو طعنه زد
از دانه های گوهر اشکت خبر نداشت
از زندگانی پدر خود مپرس از آنک
چیزی بغیر تیشه و داس و تبر نداشت
این بوریای کهنه بصد خون دل خرید
رختش[2] گه آستین و گهی آستر نداشت
بس رنج برد و کس نشمردش بهیچکس
گمنام زیست آنکه ده و سیم و زر نداشت
طفل فقیر را هوس و آرزو خطاست
شاخی که از تگرگ نگون گشت بر نداشت

نساج روزگار درین پهن کارگاه
از بهر ما قماشی ازین خوبتر نداشت!

صاف و دُرد

غنچه ئی گفت بپژمرده گلی
که ز ایام دلت زود آزرد
آب افزون و بزرگست فضا
زچه رو کاستی و گشتی خرد
زینهمه سبزه و گل جز تو کسی
نفتاد و نشکست و نفسرد!
گفت زنگی که در آیینهٔ ماست
نه چنانست که دانند[3] سترد

---

[1] موزه: کفش، پای افزار، پاپوش - [2] رخت: در اینجا بمعنی لباس و پوشیدنی نیست - اصلا بمعنی اثاثه است - [3] دانند: توانند-

تیرگی ملک تنم رنجه کرد — رنگ من از روی بدین سان پرید
تاب من از تاب تو افزونتر است — گرچه تو سرخی بنظر من سپید
چهر من از چهرهٔ جان یافت رنگ — نور من از روشنی دل رسید
نکته درینجاست که ما را فروخت — گوهری دهر و شما را خرید
کاش قضایم چو تو برمی فراشت
کاش سپهرم چو تو برمی گزید

حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری — کآخر تو هم برون کن ازین آشیان سری
آفاق روشن است، چه خسبی بتیرگی — روزی بپر، ببین چمن و جوی و جری[1]
در طرف بوستان دهن خشک تازه کن — گاهی ز آب سرد و گه از میوهٔ تری
بنگر من از خوشی چه نکو روی و فربهم — ننگ است چون تو مرغک مسکین لاغری!
گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان — روزی تو هم شوی چو من ای دوست مادری
گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد — جز کار مادران نکنی کار دیگری
روزی که رسم و راه پرستاریم نبود — می دوختم بسان تو چشمی بمنظری
خوشبخت طایری که نگهبان مرغکیست — سرسبز شاخکی که بچیند از آن بری
هرچند آشیانه گلینست و من ضعیف — باور نمی کنم چو خود اکنون توانگری
ترسم که گر روم، برد این گنجها کسی — ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری
از سینه ام اگرچه ز بس رنج پوست ریخت — ناچار رنجهای مراهست کیفری

---

[1] جر، شکاف، رخنه، چاک، خندق، زمین شکافته.

گوهر اشک

آن نشنید که یک قطره اشک ‌ ‌ ‌ صبحدم از چشم یتیمی چکید؟
برد بسی رنج نشیب و فراز ‌ ‌ ‌ گاه در افتاد زمانی دوید
گاه درخشید و گهی تیره ماند ‌ ‌ ‌ گاه نهان گشت و گهی شد پدید
عاقبت افتاد بدامان خاک ‌ ‌ ‌ سرخ نگینی بسر راه دید
گفت که هان پیشه و نام تو چیست؟ ‌ ‌ ‌ گفت مرا با تو چه گفت و شنید!
من گهر ناب[۱] و تو یک قطره آب ‌ ‌ ‌ من ز ازل پاک و تو پست و پلید
دوست نگردند فقیر و غنی ‌ ‌ ‌ یار نباشند شقی[۲] و سعید[۳]
اشک بخندید که رخ بر متاب! ‌ ‌ ‌ بی سبب از خلق نباید رمید!
داد بهر یک هنر و پرتوی ‌ ‌ ‌ آن که در و گوهر و اشک آفرید
من گهر روشن گنج دلم ‌ ‌ ‌ فارغم از زحمت قفل و کلید
پرده نشین بودم ازین پیشتر ‌ ‌ ‌ دور جهان پرده ز کارم کشید
برد مرا باد حوادث نوا ‌ ‌ ‌ داد ترا پیک سعادت نوید
من سفر دیده ز دل کرده ام ‌ ‌ ‌ کس نتوانست چنین ره برید
آتش آهیم چنین آب کرد ‌ ‌ ‌ آب شنید که ز آتش جهید
من بنظر قطره، بمعنی یمم ‌ ‌ ‌ دیده ز موجم نتواند رهید
هم نفسم گشت شبی آرزو ‌ ‌ ‌ هم سفرم بود صباحی امید

---

۱ ناب: خالص، بی آمیزش ‌ ‌ ۲ شقی: بدبخت، تیره بخت.
۳ سعید: روزبه، بهروز، خوشبخت.

در آن زمان که رسی عاقبت بحدّ کمال
چو نیک در نگری در کمال نقصانی

گشود گوهری عقل گرچه بس کانها
نیافت هیچگه این پاک گوهر کانی

ده جهان اگر ای دوست دهخدای[1] نداشت
که می نمود تحمّل برنج دهقانی؟

بکوی شوق گذاری نمی کنی پروین
چو ذرّه نیز ره و رسم را نمی دانی

سفر اشک

اشک طرف دیده را گردید و رفت
اوفتاد آهسته و غلتید و رفت

بر سپهر تیرهٔ هستی دمی
چون ستاره روشنی بخشید و رفت

گرچه دریای وجودش جای بود
عاقبت یک قطره را سنجید و رفت

من چو از جور فلک بگریستم
بر من و بر گریه ام خندید و رفت

رنجشی ما را نبود اندر میان
کس نمی داند چرا رنجید و رفت

تا دل از اندوه گرد آلود گشت
دامن پاکیزه را برچید و رفت

موج و سیل فتنه و آشوب خاست
بحر طوفانی شد و ترسید و رفت

همچو شبنم در گلستان وجود
برگل رخساره ئی تابید و رفت

مدتی در خانهٔ دل کرد جای
مخزن اسرار جان را دید و رفت

رمزهای زندگانی را نوشت
دفتر و طومار خود پیچید و رفت

شد چو از پیچ و خم ره باخبر
مقصد تحقیق را پرسید و رفت

جلوهٔ رونق گرفت از قلب و چشم
میوه ئی از هر درختی چید و رفت

عقل دور اندیش با دل هر چه گفت
گوش داد و جمله را بشنید و رفت

---

[1] دهخدا: صاحب و رئیس ده

شیرین نشد چو زحمت مادر وظیفه‌ئی   فرخنده‌تر ندیدم ازین هیچ دفتری

پرواز بعد ازین هوس مرغکان ماست
ما را بتن نماند ز سعی و عمل پری

ذرّه

شنیده اید که روزی بچشمهٔ خورشید   برفت ذرّه بشوقی فزون بمهمانی
نرفته نیم رهی، باد سرنگونش کرد   سبک قدم نشده، دید بس گران جانی
گهی رونده سحابی گرفت چهرهٔ مهر   گهی هوا چو یم[۱] عشق گشت طوفانی
هزار قطرهٔ باران چکید بر رویش   جفا کشید پس از رعد و برق نیسانی
هزار گونه بلندی، هزار پستی دید   که تا رسید بآن بزمگاه نورانی
نمود دیر زمانی بآفتاب نگاه   ملول گشت سرانجام از آن هوس رانی
سپهر دید و بلندی و پرتو و پاکی   بدوخت دیدهٔ خودبین، ز فرط حیرانی
سوال کرد ز خورشید کاین چه روشنیست   درین فضا که ترا می کند نگهبانی؟
بذرّه گفت فروزنده مهر کاین رمزیست   برون ز عالم تدبیر و فکر امکانی
بتخت و تاج سلیمان چه کار مورچه را   بس است ایمنی کشور سلیمانی
من از گذشتن ابری ضعیف تیره شوم   تو از وزیدن از کار بادی در مانی
نه مقصد است که گردد عیان زنیمهٔ راه   نه مشکل است که آسان شود بآسانی
هزار سال اگر علم و حکمت آموزی   هزار قرن اگر درس معرفت خوانی
بپوئی ار همه راههای تیره و تار   بدانی ار همهٔ رازهای پنهانی
بآسمان حقیقت بهیچ پر نپری   بخلوت احدیت[۲] رسید نتوانی

---

[۱] یم: دریا — [۲] احدیت: یکتایی، خدایی —

گر فراموشت کند لطف خدای / چون رهی زین کشتی بی ناخدای؟
گر نیارد ایزدت پاکت بیاد / آب خاکت را دهد ناگه بباد

وحی آمد کاین چه فکر باطلست / رهرو ما اینک اندر منزلست
پردهٔ شک را بر انداز از میان / تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی / دست حق را دیدی و نشناختی
در تو تنها عشق و مهر مادریست / شیوهٔ ما عدل و بنده پروریست
نیست بازی کار حق، خود را مباز / آنچه بردیم از تو، باز آریم باز
سطح آب از گاهواره اش[1] خوشترست / دایه اش سیلاب و موجش مادرست
رودها از خود نه طغیان می کنند / آنچه می گوییم ما، آن می کنند
ما بدریا حکم طوفان می دهیم / ما بسیل و موج فرمان می دهیم
نسبت نسیان[2] بذات حق مده! / بار کفرست این، بدوش خود منه!
نقش هستی، نقشی از ایوان ماست / خاک و باد و آب سرگردان ماست
ما بسی گم گشته باز آورده ایم / ما بسی بی توشه را پرورده ایم
میهمان ماست هر کس بینواست / آشنا با ماست، چون بی آشناست
ما بخوانیم ار چه ما را رد کنند / عیب پوشیها کنیم ار بد کنند
سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت / ز آتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت

کشتیی ز آسیب موجی هولناک / رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
تند بادی کرد سیرش را تباه / روزگار اهل کشتی شد سیاه

۱ـ خوانده شود: گاهوارش. ۲ـ نسیان: فراموشی.

تلخی و شیرینی هستی چشید
از حوادث باخبر گردید و رفت

قاصد معشوق بود از کوی عشق
چهرهٔ عشاق را بوسید و رفت

اوفتاد اندر ترازوی قضا
کاش می گفتند چند ارزید و رفت

گوهر وقت

هر که با پاکدلان صبح و مسائی دارد
دلش از پرتو اسرار صفائی دارد

زهد با نیت پاک است نه با جامهٔ پاک
ای بس آلوده که پاکیزه ردائی دارد

شمع خندید بهر بزم، از آن معنی سوخت
خنده بیچاره ندانست که جائی دارد

سوی بتخانه مرو، پند برهمن مشنو
بت پرستی مکن، این ملک خدائی دارد

هیزم سوخته، شمع ره و منزل نشود
باید افروخت چراغی که ضیائی[1] دارد

گرگ نزدیک چراگاه و شبان رفته بخواب
بره دور از رمه و عزم چرائی دارد

وقت بدین خیرگی از دست مده
آخر این دُرّ گرانمایه بهائی دارد

فرخ آن شاخک نورسته که در شاخ وجود
وقت رستن هوس نشو و نمائی دارد

صرف باطل نکند عمر گرامی پروین!
آنکه چون پیر خرد راهنمائی دارد

لطف حق

مادر موسی چو موسی را بنیل
در فکند از گفتهٔ رب جلیل

خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه
گفت: کای فرزند خرد بی گناه

---

[1] ضیاء: روشنایی، نور.

تا که خود بشناختند از راه چاه　　چاهها کندند مردم را براه
روشنیها خواستند، اما ز دود　　قصرها افراشتند اما برود
قصه‌ها گفتند بی اصل و اساس　　دزدها بگماشتند از بهر پاس
جامها لبریز کردند از فساد　　رشته‌ها رشتند در دوک عناد
درسها خواندند، اما درس عار　　اسبها راندند اما بی فسار
دیوها کردند دربان و وکیل　　در چه محضر، محضر حق جلیل
سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک　　در چه معبد، معبد یزدان پاک
رهنمون گشتند در تیه[1] ضلال[2]　　توشه‌ها بردند از وزر[3] و وبال[4]
از تنور خودپسندی شد بلند　　شعلهٔ کردارهای ناپسند
وارهاندیم آن غریق بی نوا　　تا رهید[5] از مرگ و شد صید هوا
آخر آن نور تجلی دود شد　　آن یتیم بی گنه نمرود[6] شد
رزمجویی کرد با چون من کسی　　خواست یاری از عقاب و کرکسی[7]

---

۱. تیه، جای گم شدن، هر جا که در آن گم شوند. ۲. ضلال: گمراهی، غی.
۳. وزر: بزه، گناه، بار گران، گناه ورزیدن. ۴. وبال: گرانی، جرم، عقوبت، خطا.
۵. رهید: رست، رهایی یافت.
۶. نمرود: پادشاه بابل که بر روایت سامیان ابراهیم را بفرمان وی در آتش افگندند.
۷. نمرود آرزوی تسلط بر آسمانها داشت. پس سایبانی ترتیب داد تا ببال عقاب و کرکس بآسمان صعود کند. لیکن خشم حق او را واژگون بر زمین افگند
این داستان سامی شبیه‌ست با داستان ایرانی کاوس کیانی. رجوع کنید به: "حماسه سرایی در ایران" دکتر صفا، داستان کاوس.

طاقتی در لنگر و سکان نماند قوتی در دست کشتیبان نماند
ناخدایان را کیاست اندکیست ناخدای کشتی امکان یکیست
بندها را تار و پود از هم گسیخت موج از هر جا که راهی یافت ریخت
هرچه بود از مال و مردم آب برد زآن گروه رفته طفلی ماند خرد
طفل مسکین چون کبوتر پر گرفت بحر را چون دامن مادر گرفت
بحر را گفتم دگر طوفان مکن این بنای شوق را ویران مکن
در میان مستمندان فرق نیست این غریق خرد بهر غرق نیست
صخره را گفتم مکن با او ستیز قطره را گفتم بدان جانب مریز
امر دادم باد را کان شیرخوار گیرد از دریا، گذارد در کنار
سنگ را گفتم بزیرش نرم شو برف را گفتم که آب گرم شو
صبح را گفتم برویش خنده کن نور را گفتم دلش را زنده کن
لاله را گفتم که نزدیکش بروی ژاله را گفتم که رخسارش بشوی
خار را گفتم که خلخالش[1] مکن مار را گفتم که طفلک را مزن[2]
رنج را گفتم که صبرش اندکست اشک را گفتم مکاهش[3] کودکست
گرگ را گفتم تن خردش مدر دزد را گفتم گلوبندش مبر
بخت را گفتم جهاندارش ده هوش را گفتم که هشیارش ده
تیرگیها را نمودم روشنی ترسها را جمله کردم ایمنی
ایمنی دیدند و نا ایمن شدند دوستی کردم مرا دشمن شدند
کارها کردند، اما پست و زشت ساختند آیینه‌ها، اما ز خشت

۱- خلخال: پای‌اورنجن، پای‌برنجن ۲- مزن: مگزای ۳- کاستن: لاغر و ضعیف و نزار کردن.

گرگ و سگ

پیام داد سگ گله را شبی گرگی / که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم
مرا چشم میاور، که گرگ بدخشم است / درون تیره و دندان خونفشان دارم
جواب داد : مرا با تو آشنائی نیست / که رهزنی تو و من نام پاسبان دارم
گرفتم آنکه فرستادم آنچه می خواهی / زخود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
شبان، به جرئت و تدبیرم آفرینها خواند / زخود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
رفیق دزد نگردم به حیله و تزویر / که سالهاست به کوی وفا مکان دارم
مرا نگشته، به آغل درون نخواهی شد / دهان من نتوان دوخت تا دهان دارم
دو سال پیش به دندان دم تو بر کندم / کنون زگوش گذشتی، چنین گمان دارم

دکان کید برو جای دیگری بگشای
فروش نسبت در آنجا که من دکان دارم

(پروین اعتصامی)

کلمه ها و ترکیبهای تازه :

به کوی وفا مکان دارم = وفادار هستم
پیام = پیغام
تدبیر = درا ینجا یعنی هوشیاری
تزویر = دورویی
حیله = فریب
رهزن - دزد

گردش با مهربانیها بزرگ — شد بزرگ و تیره دل ترشد زگرگ
برق عجب، آتش بسی افروخته — وز شراری خانمانها سوخته
خواست تا لاف خداوندی زند — برج و باروی خدا را بشکند
رای بد زد، گشت پست و تیره رای — سرکشی کرد و فگندیمش ز پای
پشه‌ئی را حکم فرمودم که خیز — خاکش اندر دیدهٔ خودبین بریز
تا نماند باد عجبش در دماغ — تیرگی را نام نگذارد چراغ

ما که دشمن را چنین می پروریم — دوستان را از نظر چون می بریم
آنکه با نمرود این احسان کند — ظلم کی با موسی عمران کند
این سخن پروین نه از روی هواست
هر کجا نوریست ز انوار خداست

ایرج میرزا

(جلال الممالک ایرج میرزا پسر صدر الشعرا غلام حسین میرزا)

[ایرج میرزا از نوادگان فتح علی شاه قاجار بود ـ ولادتش بسال ۱۲۹۱ ہجری (= ۱۸۷۴ میلادی) و مرگش بسال ۱۳۴۳ ہجری (= ۱۹۲۴ میلادی) اتفاق افتاد ـ وی در پارسی و تازی و زبان فرانسوی مہارت داشت و روسی و ترکی نیز می دانست و خط را خوب می نوشت. تحصیلاتش در مدرسۂ دار الفنون تبریز صورت گرفت و در نوزده سالگی ہنگام ولیعہدی مظفر الدین شاہ کہ سلطنتش از ۱۳۱۴ تا ۱۳۲۴ ہجری (= ۱۸۹۶ ـ ۱۹۰۶ میلادی) بوده است، لقب صدر الشعرا یافت لیکن بزودی از شاعری در دربار کناره گرفت و بخدمات دولتی مختلفی پرداخت کہ از میان آنہا خدمت در وزارت معارف (فرہنگ) از ہمہ پر ارزش تر بود ـ

شعر ایرج بسادگی و اشتمال بر مفردات و تعبیرات عامیانہ مشہور ست. اطلاع او از ادبیات ملل مختلف و تأثری کہ از محیط متغیر و انقلابی عہد خود پذیرفتہ بود، او را وادار کرد تا روش قدیم را کہ در آن نیرومند بود رہا کند و خود شیوۂ خاص آورد ـ درین شیوه افکار نو و مضامینی کہ گاه از ادبیات خارجی اقتباس شده و گاه مخلوق اندیشۂ شاعر ست و نیز مسائل مختلف ـ اجتماعی و ہزلہا و شوخیہای نیشدار و ریشخندہا، و

کید = فریب
گرفتم = فرض کردم که
ننگ = عیب و عار

پرسش :

۱- این شعر از کیست ؟
۲- دربارهٔ این شاعر چه می دانید ؟
۳- گرگ چه پیامی به سگ گله داد ؟
۴- چرا سگ قبول کردن درخواست گرگ را برای خود ننگ می دانست ؟
۵- از کدام شعر معلوم است که سگ تا پای جان برای دفاع از گله می کوشد ؟

تکلیف شب اوّل :

از روی درس یک بار با خطّ خوش بنویسید و زیر اسمها خط قرمز بکشید۔
– شعر را حفظ کنید۔

تکلیف شب دوّم :

– این شعر را به زبان ساده بنویسید۔

تو بر من می دهی گر بدرهٔ زر — منت تاب روان نور بصر را

منم فرزند این خورشید پرنور — چو گل بالای سر دارم پدر را

مدامش چشم روشن باز باشد — که بیند زور بازوی پسر را

زنی یک بیل اگر چون من درین خاک — بگیری با دو دست خود کمر را

نهال سعی بنشانم درین باغ — که بی منت از آن چینم ثمر را

نخواهم چون شراب کس بخواری — خورم با کام دل خون جگر را

زمن زور و زتو زر این بآن در[1] — کجا با قیمت جا عجب[2] و بطر[3] را

فشانم از جبین گوهر درین خاک — ستانم از تو پاداش هنر را

نه باقی دارد[4] این دفتر نه فاضل[5] — گهر دادی و پس دادم[6] گهر را

بکس چون رایگان چیزی نبخشند — چه کبر است این خداوندان زر را

چرا بر یک دگر منت گذارند

چه محتاجند مردم یک دگر را

اشک شیخ

شنیده ام که بدریای هند جانوریست — که کسب روزی با چشم اشک یاب کند

---

۱ این بآن در: تعبیریست که برای افادهٔ تساوی طرفین امری بکار برند- این مساوی آنست، این همسان آنست، این بجای آن. ۲ عجب: کبر و غرور. ۳ بطر: تکبر، عجب.

۴ باقی داشتن: کسر آوردن حساب.

۵ فاضل داشتن: زیاد آوردن حساب.

۶ پس دادن: باز گرداندن وام و هر چیزی.

تمثیلاتی که شاعر از غالب آنها نتایج اجتماعی را متوقعست در زبانی بسیار ساده و گاه نزدیک بزبان تخاطب بیان شده است. برای اطلاع از احوالش رجوع شود به: مقدمهٔ دیوان ایرج میرزا چاپ کتابخانهٔ مظفری۔]

مادر

گویند مرا چو زاد مادر — پستان بدهن گرفتن آموخت
شبها بر گاهوارهٔ من — بیدار نشست و خفتن آموخت
دستم بگرفت و پا بپا برد — تا شیوهٔ راه رفتن آموخت
یک حرف و دو حرف بر زبانم — الفاظ نهاد و گفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من — بر غنچهٔ گل شکفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست
تا هستم و هست دارمش دوست

کارگر

شنیدم کارفرمائی نظر کرد — ز روی کبر و نخوت کارگر را
روان کارگر از وی بیازرد — که بس کوتاه دانست آن نظر را
بگفت ای گنجور این نخوت از چیست — چو مزد رنج بخشی رنجبر را
من از آن رنجبر گشتم که دیگر — نبینم روی کبر گنجور را
تو از من زور خواهی من ز تو زر — چه منت داشت باید یکدگر را[۱]

---

[۱] منت داشتن: قبول منت کردن، سپاس گزاردن، ممنون بودن۔

هر کجا بیندم از دور کند   چهره پر چین و جبین پر آژنگ[1]
با نگاه غضب آلوده زند   بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند[2]   همچو سنگ از دهن قلماسنگ[3]
مادر سنگدلت تا زنده است   شهد[4] در کام من و تست شرنگ[5]
نشوم یکدل و یکرنگ ترا   تا نسازی دل او از خون رنگ
گر تو خواهی بوصالم برسی   باید این ساعت بی خوف و درنگ
روی و سینهٔ تنگش بدری   دل برون آری از آن سینهٔ تنگ
گرم و خونین بمنش باز آری   تا برد ز آئینهٔ قلبم زنگ
عاشق بی خرد ناهنجار[6]   نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
حرمت[7] مادری از یاد ببرد   خیره از باده و دیوانه ز بنگ
رفت و مادر را افگند بخاک   سینه بدرید و دل آورد بچنگ
قصد سر منزل معشوقه نمود   دل مادر بکفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در بزمین   و اندکی رنجه شد او را آرنگ[8]
و آن دل گرم که جان داشت هنوز   اوفتاد از کف آن بی فرهنگ
از زمین باز چو برخاست نمود   پی برداشتن آن آهنگ[9]

---

۱ آژنگ: چین و شکنج که بروی کسی افتد. ۲ طرد کردن: راندن، دور کردن، دور انداختن. ۳ قلماسنگ: فلاخن، سنگی که در فلاخن نهند و اندازند.

۴ شهد: انگبین، عسل، شیرینی. ۵ شرنگ: زهر

۶ ناهنجار: بیراه، بد. ۷ حرمت: احترام، بزرگداشت. ۸ آرنگ: آرنج، بندگاه ساعد و بازو. ۹ آهنگ: قصد، عزم.

بساحل آید و بی حسر بر روی خاک افتد | دو دیده خیره بر خساره آفتاب کند
شود ز تابش خور چشم او پر ازرقی و اشک | برای جلب مگس دیده پر لعاب کند
چو گشت کاسهٔ چشمش پر از ذباب[1] و هوام[2] | بهم نهد مژه و سر بزیر آب کند
چو اشک این حیوانست اشک دیدهٔ شیخ | مرو که صید تو چون پشه و ذباب کند

مرگ ضعیف

قصه شنیدم که بوالعلا[3] بهمه عمر | لحم[4] نخورد و ذوات لحم[5] نیازرد
در مرض موت با جازهٔ دستور[6] | خادم او جوجه با[7] بمحضر او برد
خواجه چه آن طیر کشته دید برابر | اشک تحسر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت : چرا ماکیان[8] شدی نشدی شیر | تا نتواند کست بخون کشد و خورد

مرگ برای ضعیف امر طبیعیست
هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

قلب مادر

داد معشوقه بعاشق پیغام | که کند مادر تو با من جنگ

۱- ذباب : مگس ، زنبور ۲- هوام : جانوران گزنده و خزنده -

۳- مراد ابوالعلاء المعری احمد بن عبدالله شاعر و حکیم بزرگ عربست (م - ۴۴۹ هجری - ۱۰۵۷ میلادی).

۴- لحم : گوشت - ۵- ذوات لحم : حیوانات گوشت دار -

۶- دستور : درینجا بمعنی پزشکست -

۷- جوجه با : آش جوجه ، خوراکی که از جوجه پزند - ۸- ماکیان : مرغ خانگی -

Chick.

چو پیدا گشت آغاز جدائی — عیان شد روز ختم آشنائی
یکی مویه کنان با جفت خود گفت — که دیگر در کجا خواهیم شد جفت؟
جوابش داد آن یک از سر سوز
همانا در دکان پوستین دوز

کار

برزگری کشتهٔ خود را درود — تا چه خود از بد و عمل کشته بود
بارکش آورد و بر آن بار کرد — روی ز صحرا سوی انبار کرد
در سر ره تیره گلی شد پدید — بارکش و مرد در آن گل تپید
هر چه بر آن اسب نهیب آزمود — چرخ نجنبید و نبخشید سود
برزگر آشفته از آن سوء بخت — کرد تن و جامه بخود لخت لخت
راه بده دور بد و وقت دیر — کس نه بره تا شودش دستگیر
زار و حزین مویه[1] کنان مو کنان — کرد سر عجز سوی آسمان
کای تو کنندهٔ در خیبر ز جای — برکنم این بارکش از تیره لای
هاتفی از غیب بدادش رسید[2] — کآمدم ای مرد، مشو ناامید!
نک[3] تو بدان بیل که داری ببار — هر چه گل تیره بود کن کنار

---

[1] مویه: شیون و زاری، ندبه

[2] بداد رسیدن: بیاری شتافتن، مدد کردن.

[3] نک: اینک، حالا، حال.

دید کز آن دل آغشته بخون   آید آهسته برون این آهنگ[1]

آه دست پسرم یافت خراش!

وای پای پسرم خورد بسنگ!

مهر دیوانه

سر راه حکیمی نحل[2] و دانا   شنیدم داشت یک دیوانه مأوا

بدآن دیوانه را با عاقلان جنگ   سر و کارش همیشه بود با سنگ

ولی چشمش چو بر دانا فتادی   برو از مهر لبخندی گشادی

ازین رفتار او دانا برآشفت   در اندیشه شد و با خویشتن گفت

یقیناً از جنون در من نشانست

که این دیوانه بر من مهربانست[3]

دکّان پوستین دوز

ندانم در کجا این قصه دیدم   ویا از قصه پردازی[4] شنیدم

که دو روبه یکی ماده یکی نر   بهم بودند عمری یار و همسر

ملک با خیل[5] تازان شد بنخجیر   کشیدند آن دو روبه را بزنجیر

۱ـ آهنگ، گاه مقام در موسیقی، نغمه، پرده، ترانه. ۲ـ نحل: نر، گشن. حکیم نامبردار و بزرگ و بسیار دانا. ۳ـ این حکایت منسوبست به محمد بن زکریای رازی فیلسوف و پزشک بزرگ ایرانی (م. ۳۱۳ هجری. ۹۲۵ میلادی) رجوع شود به قابوسنامه، عنصرالمعالی کیکاوس، چاپ آقای سعید نفیسی، تهران ۱۳۲۰ ص ۳۹ ـ ۴۰. ۴ـ قصه پرداز: قصه گو، داستان پرداز. ۵ـ خیل: گروه آدمیان و چهارپایان.

بمن گفتند کاین لالا و ماما   کهن خدمتگزارنند بر ما
نیاکان ترا هم این دو بودند   که روز و شب پرستاری نمودند
تو هم از این دو یابی پرورشها   خوری از سفرهٔ ایشان خورشها
گرفتم پیش راه زندگانی   ز طفلی پا نهادم در جوانی
ز یک تا سی و چل رسیدم   خودی آراستم قدی کشیدم[1]
بزیورها همی کردم مزین   برون و اندرون خانهٔ تن
لبم از لعل شد دندان ز لؤلؤ   ز نقد عمر جیب[2] و جیب مملو
دو چشم از جزع[3] و دو گونه ز مرجان   گهرهای فراوان هشته در جان
ز عنبر موی کردم از صدف گوش   ز سیم ساده[4] آگندم[5] بناگوش
بنای شهوت و مستی نهادم[6]   زمام دل بدست نفس دادم
دو خادم یافتندم غافل و مست   برای غارتم گشتند همدست
چو آگاه از روان بیت[7] بودند   اثاث البیت[8] را یک یک ربودند
یکی شب آمد و لعل لبم برد   یکی روز آمد و رخت شبم برد
یکی از نقد عمرم کاست کم کم   یکی از گوهر جانم دمادم
دو جزع[9] و سی و دو لؤلؤ[10] شد از چنگ   یکی از شیشه شد[11] و آن دیگر از سنگ[12]

---

۱ قد کشیدن: بالیدن، رشد کردن، نمو کردن، بالا بر آوردن ۲ جیب = گریبان.

۳ جزع: سنگ خالدار یمانی: خرمهره، مهرهٔ سلیمانی. ۴ سیم ساده: سیم پاک بی آمیغ.

۵ آگندن: پر کردن، انباشتن، مملو کردن. ۶ بنا نهادن کاری: بآن کار دست زدن و آغاز آن کردن، بنیاد نهادن کاری. ۷ بیت: خانه، سرای ۸ اثاث البیت: رخت خانه، اسباب منزل. ۹ مراد از دو جزع دو چشمست. ۱۰ مراد از سی و دو لؤلؤ سی و دو دندانست ۱۱ مراد عینکست. ۱۲ مراد دندان مصنوعی و عاریتیست.

تا منت از مهر کنم یاوری
بار خود از لای برون آوری

برزگر آن کرد و دگر ره سروش
آمدش از عالم بالا بگوش

حال بنه بیل و برآور کلنگ
برشکن از پیش ره آن قطعه سنگ

گفت: شکستم، چه کنم؟ گفت: خوب
هرچه شکستی ز سر ره بروب[۱]

گفت: برفتم همه از بیخ و بن
گفت: کنون دست بشلاق[۲] کن!

تا شوم الساعه[۳] مددکار تو
باز رهانم ز لجن[۴] بار تو

مرد بیاورد و بشلاق دست
باز ز گل برزگر از غم برست

زین مدد غیبی گر دید شاد
وز سر شادی بزمین بوسه داد

کای تو همین راهنمای سبل[۵]
نیک برآوردیم از گل چو گل!

گفت سروش: بتقاضای کار
کار ز تو، یاوری از کردگار

نیرنگ مهر و ماه

من آن ساعت که از مادر بزادم
بدام مهر و چنگ مه فتادم

مرا گشتند مهر و مه دو خادم
بنوبت روز و شب بر من ملازم

یکی ماما[۶] یکی لالای[۷] من شد
سر زانوی این دو جای من شد

---

۱ رفتن: پاک کردن و ستردن، جاروب کردن کنار زدن و برداشتن خس و خاشاک
۲ شلاق: تازیانه، دوال. ۳ الساعه: همین دم. اکنون حالا ۴ لجن: گل ولای

۵ سبل: راهها، جمع سبیل.

۶ ماما: مادر، قابله.

۷ لالا: لله، غلام.

گفت کای آفت جان سنبل تو | ما کہ رفتیم بگیر این گل تو!
بکنش زیب[1] سرای دلبر من | یاد آیی کہ گذشت از سر من
جز برای دل من بوش مکن | عاشق خویش فراموش مکن
خود ندانست مگر عاشق ما | کہ ز خوباں نتوان خواست وفا

عاشقان گر ہمہ را آب برد
خوبرویان ہمہ را خواب برد

---

[1] زیب ، زینت ، آرایش ۔

چه گویم خود چها آمد بروزم   چسان کردند ایشان مایه سوزم[1]
تهی شد خانه، خالی ماند دستم
پنجاه و سه سال اینم که هستم!

هدیهٔ عاشق

عاشقی محنت بسیار کشید   تا لب دجله بمعشوقه رسید
نشده از گل رویش سیراب   که فلک دسته گلی داد بآب
نازنین چشم بشط دوخته بود   فارغ از عاشق دلسوخته بود
دید بر روی شط آید بشتاب   تو گلی چون گل رویش شاداب
خواست کآزاد کند از بندش   اسم گل بردو در آب افگندش
خوانده بود این مثل آن مایهٔ ناز   که نکویی کن و در آب انداز
گفت به چه گل زیبائیست   لایق دست چو من رعنائیست
حیف ازین گل که برد آب او را   کند از منظره نایاب او را
زین سخن عاشق معشوقه پرست   جست در آب چو ماهی از شست
گفت رو تا که ز هجرم برهی   نام بی مهری بر من ننهی
مور دنیکی خاصت کردم   از غم خویش خلاصت کردم!
باری آن عاشق بیچاره چو بط[2]   دل بدریا زد[3] و افتاد بشط
دست و پائی زد و گل را بربود   سوی دلدارش پرتاب نمود

---

[1] مایه سوز: آنکه مایه اش برباد رفته باشد، زیانکار. [2] بط: مرغابی.
[3] دل بدریا زدن، دل بکاری خطیر گماردن، با نهوربی باکی وارد کاری شدن، خطر کردن.

۲- یاران نیمه راه

در نیمه راه عمر و یاران نیمه راه — چون دزد کام دیده، پراکنده از برم
غمناک و بی امید و کم آمیز و دیر جوش — در انتظار ضربت یاران دیگرم
دانم دگر، که در پس آن خنده های مهر — گر هست، جز سپیدی دندان کینه نیست
دانم دگر، که پنجه گرگان توبه کار — مرهم گذار خاطر و غمخوار سینه نیست
دانم دگر، که چون زر و زن سایه درفگند — پاکیزه سیرتان، بتر از جانور شوند
دانم دگر، که بر سر تاراج نام و جاه — یاران رسته، دشمن بیداد گر شوند!
دانم حدیث چرب زبانان خودفروش — دانم حدیث یار فروشان خودپرست
دانم فسون راست نمایان کج نهاد — دانم فریب کارگشایان چیره دست!
دانم، ولی چه سود؟ که اندرز روزگار — چون پند پیر و صحبت آموزگار نیست

تا روزگار تجربه آید بسر، دریغ!
عفریت مرگ، خنده زند" روزگار نیست!"

۳- هودج مرگ

گیر و داری است، درین جان غبار آلود
پیچ و تابی است، درین مغز هوس پرداز
گیر و داری که ازین پس بکه بندم مهر؟
پیچ و تابی که ازین پس بکه گویم راز؟

انتخاب از اشعار

فریدون توللی

(۱) گنهکار

دل من، جنگ افسونست و هر عشق　　در آن بنهاده از خود یادگاری
ز هر مهری در او افسرده یادی　　ز هر موئی بر او پیچیده تاری
زر افشان، شبرنگ، بی تاب　　بهم پیوسته بس گیسو درین چنگ
خمش، در انتظار زخمهٔ سوز　　که تا خود رازها گوید باَهنگ
شبانگاهان که در تنهائی سرد　　بدامن گیرم این ساز کهن گوی
بزیر لغزش نرم سر انگشت　　هزاران یاد خوش خیزد ز هر موی
فضای خانه لرزد آنچنان گرم　　که زیبا کودکانم بر سر آیند!
پدر این چیست؟ این بانگ دلاویز　　که در کاشانهٔ ما میسرایند!
ز نم از گوشهٔ دیگر کشد بانگ　　که بس کن مرد، زین هنگامه بس کن
نه برنائی، دگر با این دو فرزند　　بدین پیرانه سر، ترک هوس کن
ولی من دور از آن: اندر زبیگاه　　دو گوشم بر سروش آسمانهاست

دو چشم خیره چون گوران وزان یاد
شراره آتشم بر استخوانهاست

همه بیزاری و بیزاری و بیزاری!
همه ناکامی و نادانی و رسوائی!
همه افسوس کنان از غم بیمهری!
همه اندوه بجان از تب تنهائی!

زندگی بسته بصد زنجیر پای پوینده رهوارم
سرنوشت آمده همچون پتک به گران مغز شرربارم
دگر آن توش و توان رفته است هوش رفته است و روان رفته است
آن فریدون جوان رفته است که شود یار و کشد بارم......!
نه زیاران کهن کس که درین غوغا سر شوریده نهم، بر سر دامانش
نه فروزنده امیدی که درین سودا عمر گم کرده کنم زنده به تاوانش
بچه کارم من وزین بیش درنگم چیست؟ ره صلحم چه وره توشهٔ جنگم چیست؟
بچه کارم که نمیدانم؟!
بچه کارم که نمیرانم؟!
مرگ استاده که هان این تو و این تابوت
هودج کام تو بردوش که بر بندم؟
چار تن باید و من بیکس و بی پیوند
گویم اینک: "زن ناکام و سه فرزندم!"

